

نگاهی به فروغ جاویدان، ۲۵ سال بعد



حنیف حیدر نژاد (قهرمان حیدری)

فهرست مطالب

۴	سرسخن
۴	قسمت اول: پیش از عملیات
۸	قسمت دوم: حرکت، شروع عملیات
۱۷	قسمت سوم: تخلیه به پشت جبهه، عقب نشینی
۲۰	قسمت چهارم: نشست های جمعبندی
۲۳	قسمت پنجم: تشویق "ازدواج های تشکیلاتی" و برنامه های تفریحی و دسته جمعی
۲۵	پیامد های فروغ جاویدان
۲۵	اعلام مسئول اولی مریم رجوی به عنوان مسئول اول سازمان مجاهدین خلق ایران
۲۷	- بند الف: طلاق ایدئولوژیک
۲۹	- بند ب: "هژمونی خواهران"
۳۰	جدا کردن کودکان از پدر و مادر خود
۳۱	قسمت ششم: عملیات مروارید
۳۲	گرد کشی توسط مجاهدین؟
۳۷	رژه بزرگ ارتش آزادیبخش
۳۹	ادامه نشست های انقلاب ایدئولوژیک
۳۹	بند ج) تناقضات جنسی
۳۹	مشکلات من با انقلاب ایدئولوژیک، پروسه چندین ساله "مسئله دار" شدن تا درخواست جدائی
۴۳	قسمت هفتم: ادامه بند های انقلاب/ خروج از سازمان مجاهدین خلق ایران و خروج از عراق
۴۳	بند د: اطاعت بی چون و چرا از رهبری/ خودسپاری به رهبری عقیدتی
۴۵	بند ش: شورای رهبری

- ۴۵..... تنبیه و تحقیر با هدف "آدم" شدن
- ۵۱..... قسمت هشتم: دوره شوک اولیه و ناباوری و جدائی قطعی از سازمان مجاهدین خلق
- ۵۶..... دوره بحران شدید روحی؛ فکر خودکشی، بحران هویتی
- ۵۸..... دوره بازیافتن و پیدا کردن خویش
- ۶۰..... قسمت نهم: نتیجه گیری ها
- ۶۱..... ۱. عملیات فروغ جاویدان، یک شکست استراتژیک، سیاسی- نظامی و ایدئولوژیک بود
- ۶۶..... ۲. عوامل "مسئول" و تاثیرگذار در تصمیم گیری برای "عملیات فروغ جاویدان" کدام ها بودند؟
- ۷۰..... ۳. پیامدهای شکست عملیات فروغ جاویدان؛ فرار رهبری سازمان مجاهدین از پاسخگوئی
- ۷۴..... ۴. سخن پایانی؛ اهمیت نگاه به این موضوع در شرایط فعلی
- ۷۶..... اسناد و ضمایم مربوط به عملیات فروغ جاویدان

سرسخن

در بیست و پنجمین سالگرد عملیات فروغ جاویدان کامنت کوتاهی بر روی صفحه فیسبوک دیدم. یک باره سر بلند کرده و گفتم: بیست و پنج سال؟ یعنی یک ربع قرن! دلم می خواست چیزی بنویسم. وقتی به وضعیت امروز سازمان مجاهدین خلق نگاه می کنم، بر این باورم که عملیات فروغ جاویدان و پیامد های آن، بویژه "انقلاب ایدئولوژیک" درونی مجاهدین و "بند" های مختلف آن به آن عملیات ربط پیدا می کند. خواستم تحلیلی بر این موضوع بنویسم، اما فکر کردم برای افرادی که در دوران مجاهدین نبوده اند، درک آن تحلیل می تواند سخت و احتمالاً نامفهوم باشد. تصمیم گرفتم آنچه را که خود تجربه یا مشاهده کردم بنویسم. در آغاز قصد آنکه مطلب تا این حد طولانی شده و چندین قسمت ادامه پیدا کند نداشتم.

وقتی شروع به نوشتن کردم برایم مهم بود که تا حد ممکن وقایع را تشریح کرده و به دور از احساسات جانبدارانه (له یا بر علیه) چیزی یا کسی، مطلب را بنویسم. برایم مهم بود که نوشته حتی امکان کوتاه باشد و همچنین برایم مهم بود که نوشته طوری باشد که برای نسل کنونی یا آیندگان که در درون مناسبات سازمان مجاهدین در عراق نبوده اند، موضوع قابل فهم باشد. اینکه در رعایت هر یک از موارد فوق تا کجا موفق بوده ام را نمی دانم. امیدوارم انصاف و عدالت را رعایت کرده باشم.

باید توجه داشت که تجربه و مشاهدات من تنها بخش بسیار کوچکی از همه وقایعی است که در این نوشتار به آن پرداخته ام. بدون شک زوایای بسیار دیگری بوده که من ندیده و از آن بی اطلاع هستم. امیدوارم همزمان سابق من در ارتش آزادیبخش و سازمان مجاهدین خلق به این موضوعات، چه در رابطه با فروغ جاویدان یا دیگر مسائلی که تجربه کرده اند بپردازند. مردم ایران، نسل کنونی و نسل های آینده حق دارند تا از حقیقت با خبر باشند.

من تلاش کردم در هشت قسمت اول نگاه تحلیلی ام را به کنار بگذارم تا خواننده، خود هر نتیجه ای که می خواهد بگیرد. در قسمت نهم و پایانی اما نظر و نتیجه گیری های خودم را آورده ام.

قسمت اول: پیش از عملیات

مرداد ۱۳۶۷، قرارگاه اشرف-عراق: در این زمان من ۲۷ سالم بود و در تیپ مهندسی بودم. فرمانده تیپ ما مهدی افتخاری بود. تمام تیر ماه مشغول جمع آوری و انتقال غنایم عملیات چلچراغ، که تقریباً یک ماه قبل انجام شده بود، و یا مشغول جمعبندی های بعد از عملیات و تجدید سازماندهی بودیم.

اواخر تیرماه بود که خبر موافقت خمینی با قطعنامه ۵۹۸ و "سر کشیدن جام زهر" اعلام شد. چند روز بعد، روند عادی کارهای روزانه متوقف شد. بدون آنکه دقیقا گفته شود که قصد و برنامه دیگری برای عملیات جدیدی مورد نظر است، آماده سازی های یک عملیات جدید در دستور کار قرار گرفته بود. من به همراه بسیاری دیگر از نیروهای دیگر که اغلب از ستادها آمده بودند به سوله های انبار مهمات فرستاده شدم. کار ما تحویل گیری مهمات و تسلیحاتی بود که ارتش عراق با کامیون و تریلی به این سوله ها می آورد. با کمک کارگران سودانی، سربازان عراقی و رزمندگان ارتش آزادیبخش مهمات ها را تخلیه و در انبارها، انبار می کردیم. علاوه بر مهمات، تسلیحات نیمه سنگین، بویژه انواع توپ های ضد هوایی دو یا چهار لول نیز برای ما آورده می شد. پس از چند روز به دلیل زیاد بودن حجم مهمات و تسلیحات آورده شده، بخش زیادی از آن ها در اطراف سوله ها انبار شده یا همینطور روی هم قرار داده شده بودند. همزمان از تیپ های مختلف به ما مراجعه کرده و مهمات و تسلیحات جدید را تحویل گرفته و می بردند.

بطور غیر رسمی همه جا از عملیات بعدی که در راه است حرف زده می شد. با وجودی که "بچه ها" هنوز خستگی عملیات چلچراغ را از تن به در نکرده بودند، در گرمای بالای ۴۰ درجه تا ۱۶ ساعت در روز یا بیشتر کار بدنی سخت و سنگین می کردیم. همه جای قرارگاه ولوله بود، همه جا نیروها در حال جابجائی بودند، در یک گوشه، در سایه ساختمان ها ده ها نفر در حال تمیز کردن و روغنکاری سلاح و جعبه ی فشنگ ها بودند. یک گوشه دیگر بر روی درب ماشین ها آرم "ارتش آزادیبخش ملی ایران" با اسپری زده می شد. جای دیگر بر روی وانت های تویوتای ژاپنی، یا خوددوری نظامی آیفاد دیوارهای زرهی جوشکاری می شد. تعدادی هم پیوسته در حال پر کردن کلمن های آب و رساندن قالب های یخ به نیروهای رزمنده بودند. همه، سختکوش کار می کردند، کسی خستگی نمی شناخت، آنقدر کار می کردیم که در اولین آنتراک، در هر گوشه ای عده ای "درازکش" شده و زیر سایه ی ماشین ها به خواب می رفتیم.

چند روز بعد نشست های توجیهی بود و خبر عملیات بعدی و غریو هورای رزمندگان و همدیگر را بغل کردن.... بطور خود جوش شعاری که در عملیات مهران (عملیات چلچراغ) فریاد زده می شد، تکرار می شد: "امروز مهران، فردا تهران". اما هنوز بطور رسمی حرفی از حمله به تهران نبود.

من چند بار به تیپ های مختلف فرستاده شده و هر بار در کارهای مختلف نیروی کمکی بودم. آماده سازی خودروها تحت عنوان زرهی سازی به شدت ادامه داشت. کم کم چهره های جدیدی در قرارگاه دیده می شدند. لباس فرم تازه و برق زده ی تازه واردان با پوتین های کاملا تمیز که گاهی بزرگتر تر از پایشان به نظر می آمد و مهمتر از همه رنگ پوست تازه واردان خیر از آن می داد که آنها از اروپا و آمریکا می آیند. آنها را "بچه های خارج" اطلاق می کردیم. این موج ورود تازه واردان تا روز قبل از حمله ی فروغ جاویدان همچنان ادامه داشت.



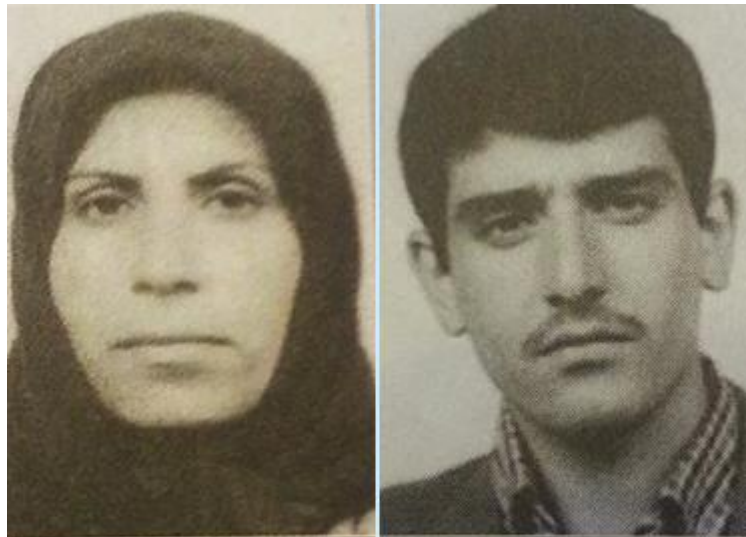
نشست توجیهی قبل از عملیات فروغ جاویدان -
احتمالاً ۱ مرداد ۱۳۶۷

در همان روزها و پس از نشست های توجیهی، گروه دیگری از تازه واردان به ما ملحق شدند: سربازان ایرانی که توسط خود ما در عملیات به اسارت در آمده بودند و نیز اسیران ایرانی که در اردوگاه های عراقی اسیر بوده ولی با ارتباطاتی که سازمان با آنها برقرار کرده بود، اکنون مایل بوند تا به ارتش آزادی بخش بپیوندند. به این دسته، "رزمندگان پیوسته" اطلاق می شد.

چند روز قبل از حمله فروغ جاویدان بود که در سالن

اجتماعات قرارگاه اشرف نشستی بزرگ با حضور مسعود و مریم رجوی برگزار شد. سالن از هر وقت دیگری پرتر بود. هر چند قدم یک پنکه برقی سرپائی قرارداد داشت تا از گرمای طاقت فرسا کاسته شود. نزدیک غروب بود که جلسه شروع شد و مسعود طرح حمله برای فتح تهران را اعلام کرد. سالن یک باره با فریاد های شادی و دست زدن های بچه ها منفجر شد. برای دقایق طولانی این شور و اشتیاق که با بغل گرفتن ها و اشک شادی همراه شده بود ادامه داشت. مسعود توضیح داد که چرا این حمله باید انجام شود و چرا اگر ما "الان گام برنداشته و دو پا به میدان نپریم" به زائده جنگ تبدیل شده و به وابستگی به عراق متهم خواهیم شد. و اینکه این عملیات نیز یک عملیات عاشورائی دیگر، همچون ۳۰ خرداد سال شصت است. بعد از آنهم تیپ بندی ها و ترتیب حرکت تیپ ها و فرماندهان تیپ ها معرفی شدند.

آن شب، در حاشیه نشست، فرصتی هم دست داد تا ما، همه افراد خانواده یک بار دیگر همدیگر را ببینیم. از آن جمع هشت نفره برادر کوچکترمان امیر اردلان، و شهناز، همسر یکی دیگر از برادرانم، از عملیات فروغ زنده برنگشتند.



اردلان؛ برادرم و کوچکترین فرزند خانواده و (شهناز)، شمسای رباطی ، همسر بزرگترین برادرم در عملیات فروغ جاویدان کشته شدند.
عکس: نشریه مجاهد، ضمیمه شماره ۴۰۰

روز بعد، من و چند نفر دیگر از تیپ مهندسی به تیپ مسلم فرستاده شدیم. بعد از کمی ما را برگشت داده و آخر

شب ما را به تیپ آذر فرستادند. وقتی رسیدیم ما را به یکی از سالن ها که به عنوان آسایشگاه موقت استفاده می شد فرستادند. بیرون درب پر از پوتین بود. وارد که شدیم همه روی زمین خوابیده بودند. به سختی پایمان را وسط جاهای خالی بین دو نفر گذاشته و آنقدر اینطرف آنطرف رفتیم تا بالاخره هرکس برای خودش یک جای خواب پیدا کرد. این بی نظمی و شلوغی وضعیتی بود که هیچگاه قبلا در مناسبات سازمان ندیده بودم. معلوم بود با آمدن نیروهای تازه وارد همه جا پر شده است.

روز بعد، کمی قبل از ظهر، من و دو سه نفر دیگر را از آنجا هم به تیپ سوسن فرستادند و بالاخره آنجا سازماندهی شده و ماندگار شدیم. شب همان روز "خواهر سوسن" (عذرا علوی طالقانی) تیپ بندی و حرکت تیپ ها را یک بار دیگر توضیح داد. تیپ ما، تیپ سوسن، به تیپ کرمانشاه معروف بود. ستون بندی ها اینگونه بود که هر تیپ راه را برای تیپ بعد از خود باز و صاف کرده، شهر و هدف مورد نظر خودش را تصرف و آزاد می کرد. وظیفه تیپ ما تصرف کرمانشاه و آزاد کردن آن و ایجاد تامین برای عبور بقیه ی تیپ های پشت سر بود.



عذرا علوی طالقانی (سوسن)

طی چند روز، چندین بار تغییر سازماندهی شدم. یک بار در یگان مخابرات، یک بار در قسمت پشتیبانی و یک بار هم در یک دسته پدافند سازماندهی شدم. آخر سر اما من را به عنوان سر تیم، با یک رزمنده جوان دیگر که اگر اشتباه نکنم نامش آرش بود و شاید ۲۲ یا ۲۳ سال داشت مسئول یک قبضه دوشکا کردند که بر روی قسمت بار یک وانت سفید تویوتا سوار شده بود. کمی بعد یک رزمنده تازه پیوسته (از اسیران ارتش رژیم) هم به تیم ما اضافه شد. دوشکا و قطار فشنگ ها و جعبه فشنگ ها تنظیم و آماده شده بود. در قسمت بار دو جعبه بزرگ خالی مهمات قرار داده شده بود. داخل یکی پر از جعبه فشنگ های آماده بود. چندین جعبه فشنگ پر دیگر نیز کنار آنها روی قسمت بار روی همدیگر چیده شده بود. داخل جعبه مهمات دیگر یک قبضه

آر پی جی هفت با چندین موشک آن قرار داشت. در کنار این دو جعبه هم ماسک های ضدگاز شیمیایی و دو کلمن پر از آب گذاشته شده بود. هر کدام از ما جلیقه ای به تن داشت که تمام جیب های آن را از بسته های پلاستیکی خرما، کشمش و گردو و یا ساندویچ های آماده، پر کرده بودیم.

دوم مرداد به تدریج ماشین ها پس از سوختگیری نهائی ستون شده و آماده می شدیم تا روز بعد برای آزادی میهن "پرواز" کنیم. آخرین آماده سازی ها و ستون کردن خودروها تا پاسی از شب هم ادامه داشت.

موضوع دیگری هم بود که من آنزمان از آن اطلاعی نداشتم که بعدا از آن باخبر شدم: این روز و این شب، آخرین فرصت برای پدران و مادران رزمنده بود تا از بچه هایشان خداحافظی کنند. زنان و مردان مبارزی که

خوب می دانستند در پی این رفتن شاید دیگر بازگشتی نباشد و شاید دیگر هرگز فرزند یا فرزندان خود را نبینند.

قسمت دوم: حرکت، شروع عملیات

سوم مرداد: شاید ساعت از هشت صبح گذشته بود که ستون خودروهای ما به حرکت افتاد. روی شیشه جلوی همه خودروها عکس های بزرگی از مسعود و مریم نصب شده بود. دو طرف خودروها هم با پرچم ایران و آرم سازمان مجاهدین خلق نشان شده بود. روی درب های جلو و بغل ماشین ها هم که آرم ارتش آزادیبخش نقش بسته بود. آرش راننده بود و من در کنارش نشسته و رزمنده ی پیوسته که اسمش یادم نیست، ولی او را در این نوشته احمد می نامم، در عقب مقسمت بار خودرو پشت دوشکا قرار داشت. ستون به آرامی حرکت می کرد. در قسمت عقب آیفای جلوی ما حدود ۱۴ نفر رزمنده ارتش آزادیبخش نشسته و دست زنان، سرود و آواز و ترانه می خواندند. همانطور که من و آرش گرم صحبت بودیم، نرسیده به خروجی درب قرارگاه، یک دفعه دست راست ما، بالای قسمت بار یک خودرو مسعود و مریم را دیدم که ایستاده و برای بچه هائی که به طرف مرز می رفتند دست تکان می دادند. ما دو نفر حسابی غافلگیر و هیجان زده شده بودیم و هر کدام شعاری دادیم...

ستون طولانی خودروها به کندی در حال حرکت بود. به ندرت سرعت حرکت به بالای پنجاه کیلومتر در ساعت می رسید. از شهر کوچک خالص که عبور می کردیم، دو طرف جاده پر بود از مردمی که ساکت به ما نگاه می کردند. این مشایعت ساکت مردم در تمام مسیر همه جا همراه ما بود. نزدیک ساعت دو یا سه بعد ازظهر، شاید هم دیرتر، در نزدیکی خانقین به زمین های باز کنار جاده هدایت شدیم. در اطراف یک قلعه ی بزرگ سنگی ارتش عراق، ماشین های سوخت ارتش عراق پارک شده و خودروهای ما سوخت گیری کردند. همزمان "بچه های خودمان"، اغلب زنان رزمنده مجاهد، بسته های ساندویچ آماده را کیسه کیسه به ما داده یا پشت ماشین ها پرت می کردند. کمی آنطرف تر تانکرهای آب ارتش عراق بود که کلمن هایمان را از آن پر آب می کردیم و در کنارش کامیون های ۱۸ تن پر از قالب های یخ قرار داشت که هر خودرو برای نفرات خودش یک یا چند قالب را از آنجا برداشته و به پشت ماشین می انداخت.

کمی بعد تر به مرز خسروی رسیدیم. خانه ها به دلیل جنگ داغان و مخروبه شده و روی دیوارها آثار گلوله و انفجار توپ در همه جا دیده می شد. درخت های نخل نیمه سوخته یا کله بریده، همه جا به چشم می خورد. سربازهای عراقی دو طرف جاده ایستاده بودند. در طول مسیر، طرفین جاده با نوارهای سفید علامت گذاری شده بود که به معنی آن بود که آنجا مین زدائی شده است.

از خسروی که رد شدیم، احساس می کردم "بوی ایران" می آید. این موضوعی بود که من و آرش کلی در موردش حرف می زدیم. دستم را از پنجره بیرون برده و مشت مشت هوا را قاپیده و می بلعیدم. احمد از پشت ماشین گیج و ویژ من را نگاه می کرد. وقتی سرم را بطرفش بر می گرداندم لبخند می زد. در اولین جایی که ستون ما ایستاد، سریع درب ماشین را باز کرده و به کمی آنطرف تر از شانه ی جاده پریدم و مشت از خاک را برداشته و به ماشین برگشتم. خاک مشت زده را بوئیدم و بوسیدم و شروع کردم به خواندن سرود آزادی:

ای آزادی / در راه تو / بگذشتم از زندانها
 پرپر کردم / قلب خود را / چونان گل در میدانها
 خون خود را / جاری کردم / چون رودی در سنگرها
 تا بشکوفد / گلبانگ تو / بر لبهای انسانها
 راحت راهم / نامت نامم / ای آزادی آزادی
 بی نام تو / از نای ما / کی برخیزد / فریادی
 بی تو دنیا / غرق ظلمت / زندان فتح و شادی
 ای آزادی / تا نور تو / گردد دهر سو تابان
 تا نگذارم / جان بسپاری / در زنجیر دژخیمان
 در توفانها / با اشک و خون / با تو می بندم پیمان
 ای آزادی / نور خود را / برگور ما بعد از ما می افشان ...

آرش هم مشت من را بطرف صورتش کشید و خاک را بوسید و با هم سرود خوانی را ادامه دادیم. قصر شیرین را هم رد کردیم. به نزدیکی سرپل ذهاب رسیدیم. به یاد سفرهایم به آنجا در سال های قبل از انقلاب افتادم که برای دیدن عمویم به آنجا آمده بودم و خاطراتی را هم برای آرش تعریف کردم. در خروجی سرپل ذهاب، دست راست جاده، تعدادی از فرمانده هان ارتش آزادی دیده می شدند که با بیسیم مشغول مکالمه بودند. تا اینجا هنوز اثری از جنگ و درگیری دیده نمی شد.

به کمرکش گردنه پاتاق که رسیدیم، اولین ماشین های رها شده ی ارتشی رژیم جلب توجه می کرد. کاملاً معلوم بود که ماشین ها یک مرتبه متوقف شده ولی اثری از گلوله بر روی ماشین ها یا نشانه ای از اجساد در اطراف خودروها دیده نمی شد. نیمی از گردنه را رد کرده بودیم که ماشین های سوخته ارتشی رژیم و اجساد ی در کنار آن دیده می شد. کمی آنطرف تر سربازانی دیده می شدند که دست هایشان را روی سرشان گذاشته و با زیر پیراهن سفید دسته دسته بطرف کوردغرب در حرکت بودند. بعضی جاها چندین دسته از این سربازان دیده می شدند که در کنار جاده نشسته و وقتی از کنار آنها رد می شدیم می گفتند: "ما پاسدار نیستیم، به خدا ما پاسدار نیستیم".

حرکت ستون ما کند و کند تر می شد. بعضی جاها خودروها به هم خیلی نزدیک شده یا اصلاً به هم می چسبیدند. کم کم هوا تاریک می شد. تازه هوا تاریک شده بود که به کرنند غرب رسیدیم. دو فروند بی ام پی ارتش آزادیبخش در ورودی شهر بود. "بچه های خودمان" با آستین های سفید ادامه مسیر حرکت را به خودروها نشان می دادند. دسته هائی از مردم عکس هائی از مسعود و مریم را بالای سر گرفته و فریاد می زدند "مرگ بر خمینی". جاهائی نیز ستون هائی از ماشین های مردم دیده می شد که داشتند از شهر خارج می شدند و در مسیر ما قرار گرفته و سرعت حرکت ما را خیلی کند کرده بودند.

خروجی کرنند غرب را که رد کردیم، دیگر هوا کاملاً تاریک بود. هرچه که به اسلام آباد نزدیک تر می شدیم، کمی دورتر، دست راست، شعله های بزرگ آتش زبانه می کشید. به نظر می رسید به دلیل آتشباری و تیراندازی، مزارع گندم آتش گرفته است. برای یک لحظه صدای رگبار مسلسلی از سمت راست به گوش خورد. ماشین های جلو متوقف شده و آماده عکس العمل شدیم، اما خبری نبود. کمی بعد به دروازه های اسلام آباد غرب (شاه آباد غرب) رسیدیم. از بولوار شهر عبور می کردیم. چراغ های خیابان ها و شهر خاموش و برق شهر کاملاً قطع بود. سر برخی فرعی ها یک ماشین یا نفراتی از افراد خودمان بودند که ادامه مسیر را نشان می دادند. به خروجی شهر اسلام آباد که رسیدیم با ستون دراز و بی نظم و حسابی از ماشین های مردم محلی روبرو شدیم، ماشین سواری، تراکتور، اتوبوس، کامیون ... مردم می خواستند از شهر خارج شوند. کنار آنها افرادی هم پیاده مسیر را طی می کردند؛ پیر و کودک و جوان، زن و مرد.

سرعت حرکتمان خیلی خیلی کند شده و بعضی جاها متوقف می شدیم. افرادی از نیروهای خودمان پیاده وسط ماشین ها راه رفته و از راننده های ماشین های معمولی می خواستند کاملاً به کنار کشیده و متوقف شده و ماشین را خاموش کنند. ولی کسی به این درخواست ها گوش نمی داد. مردمی که از کنارشان رد می شدیم با لهجه محلی، که برای من آشنا بود به ما خسته نباشید می گفتند، ولی مرگ بر خمینی اصلی ترین شعارشان بود. در سایه روشن تاریکی شب و نور چراغ ماشین ها می شد ترس، غافلگیری و اضطراب را در چهره مردم دید. اما بعضی جاه ها هم می شد عده ای را دید که باهم پایکوبی کرده و فریاد "مرگ بر خمینی - درود بر رجوی" سر می دادند. همانطور که از کنار مردم رد می شدیم از پنجره دستم را بیرون کرده و با آنها دست می دادم. اشک چشمانم را پر کرده بود. یعنی ایران داره آزاد می شه، یعنی تمام شد؟ یعنی آن همه جنایت و دروغ و مردم فریبی داره تمام میشه؟ یعنی واقعا می شه که بشه؟ به میدان آزادی فکر می کردم و به "رقص و شادی بزرگ روز آزادی". از اینکه ماهی ها دارند به دریای خلق می رسند حسابی هیجان زده شده بودم. بعضی وقت ها بلند بلند به آرش می گفتم: اینها مردمند، می بینی، مردم، مردم خودمون، تصورش را می کردی؟ دیگه کار رژیم تمومه...

همینطور که ستون ما یواش یواش جلو می رفت، دست چپ جاده چند تا از خود روهای خودمان بطور عرضی نیمی از جاده را مسدود کرده بودند تا مردم و ستون ماشین های مردم نتوانند عبور کنند. بچه های خودمان محترمانه به مردم می گفتند: والله همیشه رد بشید، جنگه، درگیریه، خطر داره، همیشه، والله نمی شه...

ستون خودروهای ما از گردنه ای عبور می کرد که بعد فهمیدم "گردنه حسن آباد" است. گردنه را که رد کردیم افتادیم توی سرپائینی. همه جا کاملا تاریک و ساکت بود. احتمالا ساعت از ۱۱ یا ۱۲ شب هم گذشته بود. سرپائینی که تمام شد وارد منطقه ای صاف شدیم. کمی دورتر، نور آتش دهانه ی لوله را که به سمت ما شلیک می کرد می دیدم، ولی بنظر می رسید خیلی از ما دور است. کم کم به محل هائی که به طرف ما تیراندازی می کردند نزدیک تر می شدیم. سمت راست جاده، از روی یک ارتفاع به ما شلیک می شد. صدای تیراندازی به طرف ما و تیراندازی متقابل نیروهای ما کاملا واضح بود. نور شلیک گلوله ها به طرف ما، بخصوص آنزمان که با گلوله رسام همراه می شد، زاویه و موقعیت شلیک دشمن را خوب به ما نشان می داد. گاهی هم چپ و راست ما صدای انفجاری شنیده می شد و نمی دانستیم دقیقا چیست. به حرکتان ادامه می دایم تا آنکه رگباری از گلوله به جلوی ماشین ما اثبات کرد و چند متر بعد ماشین از حرکت ایستاد. گلوله ها به موتور ماشین و یکی از چرخ های جلو اثبات کرده بود. ماشین را تا آنجا که می شد به سمت راست جاده کشیدیم تا راه برای عبور بقیه خودروها باز باشد. احمد، سرباز پیوسته به تیم ما، خودش را جمع کرده و هراسناک گوشه قسمت بار ماشین چمپاته زده بود. آرش پشت دوشکا قرار گرفت و به سمتی که به ما تیراندازی می کرد شلیک می کرد. به احمد گفتم جعبه فشنگ های بعدی را آماده کند، او هیچ جوابی نمی داد. او حسابی خودش را جمع کرده و می لرزید. گاهی که زیر برق نور ماشین ها یا آتش شلیک دوشکا صورتش را می دیدم، دستش را روی گوشش گذاشته و ترس در چشمانش فریاد می کرد. شاید نیم ساعت یا کمی بیشتر از آتشباری متقابل ما گذشت و کم کم آتشی که از بالا بر ما می بارید خاموش شد.

چهارم مرداد ۱۳۶۷ - دشت چهارزبر: نمی دانستیم کجا هستیم، نسبت به موقعیت جغرافیائی منطقه هیچ توجیهی نشده بودیم. فردا که هوا روشن شد، تازه معلوم شد که کجائیم. دو تپه، مقابل و در چند صد متری ما قرار داشت. پشت آن دو تپه، نوک دو تپه ی دیگر را هم می شد دید. جاده ای که ما بر روی آن قرار داشتیم از وسط این چهار تپه می گذشت. بعدا فهمیدیم که اینجا "چهار زبر" است و دشتی که چهار زبر تا حسن آباد را به هم وصل می کرد نیز "دشت چهار" زبر نام دارد.

هوا که روشن شد تازه فهمیدم در یک موقعیت کاسه ای قرار داریم. ما وسط یک دشت بودیم و دور تا دور ما ارتفاعات تپه ای کوتاه و بلند. دست راست ما دشت پهن تر می شد و ارتفاعات مشرف بر ما دور تر بود. تمام دشت را زمین های گندم یا خارزار که زرد شده بود پر کرده بود. در هر گوشه، قسمتی از این زمین های کشاورزی در آتش می سوخت. جاده ای که ما روی آن قرا داشتیم در سطح بالاتری از زمین دشت درست شده بود. هر چند صد متر نیز



موقعیت تنگه چهار زبر از گردنه حسن آباد
و دشت چهار زبر بین این دو

محل هائی برای عبور آب از زیر جاده درست شده بود. این ها پل هائی بودند که تقریبا به بلندی قد یک آدم متوسط ارتفاع داشت و عرض آن تا دو متر هم می رسید. کنار های جاده نیز جوی های نسبتا عمیقی قرار داشت. جلوی ما، سمت راست یک محوطه بود که دورتا دور آن را دیوار کشیده بودند. شاید تقویت کننده برق بود و برای دکل های برقی که از آنجا عبور می کرد در نظر گرفته شده بود.

با روشنی هوا می شد دید که همه ماشین های ما متوقف شده اند. در دهانه ورودی تنگه چهار زبر صدای تیراندازی به گوش رسیده و انفجار خمپاره دیده می شد. آفتاب هنوز کاملا بالا نیامده بود که هواپیماهای جنگی رژیم به ما حمله کردند. اول فکر کردیم اینها هواپیماهای عراقی هستند که قرار بود از ما پشتیبانی کنند. اما قیافه فانتوم با میگ های عراقی کاملا متفاوت است. آنها از سمت حسن آباد و در ارتفاع پائین پرواز کرده و ستون ماشین های ما را مورد حمله قرار می دادند. بسیاری از ماشین ها سوخته و با انفجار مهمات داخل ماشین ها، انفجار به ماشین های دیگر هم سرایت می کرد. از پشت تپه های چهار زبر نیز با توپ به طرف ما شلیک می شد که اغلب به دشت های اطراف اثبات می کرد و باعث آتش سوزی زمین های گندم می شد.

نیروهای ما در کناره های جاده و داخل جوی های آب موضع گرفته و با هر حمله هوائی عده ای نیز به زیر پله ها می رفتند. همه جا آتش و دود بود. جاده پر از ماشین های سوخته یا در حال سوختن بود. گاه و بی گاه نیز یک یا چند ماشین یا نفر برهای زرهی چرخ دار از طرف حسن آباد با سرعت از کنار ما گذشته و به طرف چهار زبر می رفتند.

سازماندهی نیروها از هم پاشیده و بسیاری از نیروها نمی دانستند چکار باید بکنند. تیم ما از داخل جعبه مهات در قسمت بار ماشین یک قبضه آر پی جی را برداشته و به طرف جلو حرکت کردیم. احمد، سرباز پیوسته، کوله پشتی گلوله های آر پی جی را به پشت داشت و چند تا از گلوله های آر پی جی را هم در دست گرفته بود و نیروی کمکی ما بود، ولی همچنان می ترسید. همانطور که پشت سر نیروهای دیگر در



پل های زیر جاده در دشت چهار زیر؛ سنگرهای خوبی در مقابل حمله های هوایی و توپخانه

کنار جاده به طرف جلو می رفتیم هواپیما های رژیم به ما حمله کردند. حمله ها شاید نزدیک ۱۵ دقیقه طول کشید. انفجار بمب ها، آتش سوزی زمین های کشاورزی، دود و خاکی که همه جا را پر کرده بود باعث شد تا نیروهای ما هر کدام به یک طرف رفتند. تیم ما بعد از این حمله از هم پاشید و من دیگر آرش و احمد را ندیدم. خودم را به یکی از پل ها رسانده و آنجا پناه گرفتم. شاید نزدیک صد نفر زیر پل جمع شده بودیم. کسی، کسی را نمی شناخت و معلوم نبود باید چکار کنیم. از حمله هوایی خبری نبود ولی گاه و بیگاه آتشباری توپخانه ادامه داشت. از زیر پل بیرون آمده و در داخل جوی های حاشیه ی جاده زمین گیر شده بودیم. شاید ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود. همه خسته و تشنه و گرسنه بودیم. درست در چنین وضعیتی یک وانت از مردم محلی روی جاده و بالای سر ما توقف کرد و یکی از مردم محلی چند تا هندوانه بطرف ما انداخت. هر چند نفر دور هم جمع شده و هندوانه را با سرنیزه بریده و تا مغز پوستش را خوردیم و دندان می زدیم. خیلی به ما انرژی داد. هنوز هم که هنوز است مزه آن هندوانه آبدار را فراموش نمی کنم.

هرکس از دیگری می پرسید از کدام تیپ و یگان است یا فرمانده تو کیست و... کمی آنطرف تر مهین رضائی (از فرماندهان ارتش آزادی بخش و از خانواده رضائی ها) را دیدم. او سعی می کرد تا نیروهای از هم پاشیده را جمع و سازماندهی کند. از افراد در مورد رده ی تشکیلاتی شان سوال می کرد. و بر اساس رده افراد، سعی کرد چند سر دسته را جدا و یگان های جدید را سازماندهی کند. آتش توپخانه و حمله هوایی باعث شد که این تلاش مهین رضائی هم به جایی نرسد و ما دوباره از هم پاشیدیم.

کمی که اوضاع آرام شد، چند نفر را دیدم که از یال اول دست راست پائین می آیند. یکی از آنها از افرادی بود که من از قدیم در کردستان می شناختم. گفت: بچه ها در بالای تپه هیچی ندارند، آب و غذا می

خواهیم، همه خسته هستند. من به سراغ ماشین های سوخته و نیمه سوخته که روی جاده بودند رفته و توانستم دو کلمن آب پیدا کنم. جیب های جلیقه ام را هم پر از بسته های پلاستیکی خرما و نخود کشمش و ... کردم. کنار ماشین ها یا قسمت عقب و بار ماشین ها پر بود از جسد زنان و مردان رزمنده و یاران و همزمان ناشناخته. دو قمقمه ی آب خودم را هم از قمقه های اجساد یارانم پر کرده و به طرف یال اول دست راست حرکت کردم. به دلیل درد بیضه که از سال ها قبل در ماموریت های کردستان به آن دچار شده بودم، بالا رفتن از تپه با آن بار برایم خیلی سخت بود. به نیمه های راه رسیده بودم که دوباره هواپیما ها حمله کردند. از آنجا که نشسته بودم، دریای آتشی که با بمبارن ها در دشت چهار زیر ایجاد می شد را خیلی واضح می دیدم. کمی بعد صدای هلیکوپترها به گوش می رسید. از آنجا که بودم می شد به خوبی هلیکوپترهای شنوک (هشت پر) را دید که در حال انتقال نیرو به تپه های اطراف بودند. (از سمت حسن آباد که نگاه کنید، تپه های سمت چپ دشت چهار زیر).



دشت چهار زیر موقعیتی "کاسه مانند" دارد و از سه طرف از طریق ارتفاعات محاصره شده است

بالاخره خودم را به بالای تپه رساندم. زیر سایه درخت های بلوط وحشی حدود ۱۵ نفر از نیروهای خودمان را دیدم. بطرف آنها رفتم. همه خسته و درب و داغون به نظر می رسیدند. هیچ کسی را نمی شناختم. یکی از بچه ها به تنه درخت تکیه زده بود و خیلی بی حرکت به نظر می رسید. فرمانده آن دسته اشاره کرد که او، تا

اول صبح مقاومت کرده بود، اما به دلیل شدت خونریزی تمام کرده. تمام لباسش خونی بود. گلوله به شکمش خورده بود. اما چهره اش همچنان آرام بود.

فرمانده دسته توضیح داد که یک دسته ی دیگر از نیروهای ما سمتِ دیگر (سمت راست تپه) هستند. یک کلمن آب و مقداری از بسته های غذایی را از من گرفت. با باقی مانده آب و ذخایر غذایی از روی تپه و به طرف راست حرکت کردم. کمتر از بیست دقیقه بعد به دسته دیگری از نیروهای خودی رسیدم. تعدادشان بیشتر بود، شاید بیست نفر می شدند. فرمانده دسته از بچه های قدیمی بود که از زمان کردستان دیده بودم. هر دو، چهره ی هم را می شناختیم، اما رابطه ای مستقیمی با هم نداشتیم. او را در اینجا کامبیز می نامم. از گوشه ای در بین درختان صدای آه و ناله های وحشتناک به گوش می رسید و برخی کلمات که نامفهوم بود. کامبیز توضیح داد که یک بسجی است که اسیر کرده اند، اما از ناحیه شکم زخمی است و هیچ کاری نمی توانند برایش بکنند. کامبیز موقعیت مان را توضیح داد و من را به لبه ی سنگ- صخره های کناری تپه برد و راهی را نشان داد که پاسداران می توانند از آنجا بالا بیایند. ماموریت ما دفاع از این نقطه بود. او با اشاره به تماس های بی سیمی اش توضیح داد که هر دو یال اول دست راست و چپ، دست نیروهای ما افتاده، اما یال های دوم که بلند تر هم هستند، هنوز دست رژیم است. از آنجا می شد یال دوم را هم خوب دید. من با چند نفر دیگر وسط سنگ- صخره ها و درختچه های بلوط موضع گرفته بودیم. کم کم که هوا تاریک می شد، صدای آله و اکبر پاسدارها و بسیجی ها شنیده می شد، اما ما نیروئی نمی دیدم. نیروهای ما خسته بوده و هر کدام از ما همینکه کمی بی حرکت مانده و با چشم به جائی خیره می شدیم چرتمان می گرفت. هر کدام با تکان دادن دیگری، نفر دیگر را از خواب بیدار می کرد. هوا دیگر تاریک شده بود. کامبیز سراغ من آمد و گفت اینطور نمی شود، همه بچه ها خسته هستند و اصلا جان ندارند. دو نفر از سربازان پیوسته را به من داد و ماموریت داد تا پائین رفته و آب و جیره غذایی بیاوریم. در آن تاریکی، پائین رفتن از تپه و پیدا کردن مسیر ساده نبود. سعی کردم جهت کلی را در نظر گرفته و به طرف پائین حرکت کردیم. تقریبا از تپه پائین آمده و وارد دشت شده بودیم. همه جا تاریک بود و چیزی را نمی شد دید. زمینی که بر روی آن راه می رفتیم پر از خارهای وحشی بود که با هر قدم، صدا کرده و بوی خاک و عطر وحشی خاراها به مشام می زد. مسیری را متمایل به سمت راست در نظر گرفته و به آن جهت حرکت کردیم. یک مرتبه دو نقطه سفید که از روبرو می آمد به چشم خورد. ایستادم و دقیق تر شدم. همانطور که ایستاده بودم، ایست دادم: "ایست، کیستی؟" طرف مقابل پرسید، شما کی هستید؟ چند نفر آدم بودند. از آنجا که این مسیر به جاده ی وسط دشت که نیروهای ما در آنجا بودند منتهی می شد، و از آنجا که من خودم چند ساعت قبل آنجا بودم و خبری از نیروهای زمینی رژیم نبود، اصلا فکر نمی کردم که آن چند نفر می توانند نیروی رژیم باشند. بدون آنکه زمین گیر شوم، اسمم را گفته و اضافه کردم: "از تیپ سوسن". بلافاصله به طرف ما شلیک شد. گلوله ای به

زانوی من اثبات کرد و یک باره شکسته شده و به زمین افتادم. ما هم بطور متقابل آتش باز کردیم. من با صدای بلند داد می زدم: بچه ها اینها پاسدار هستند، فقط چند نفرند، احمد شما از سمت چپ، صادق شما از سمت راست و... با این فضا سازی می خواستم نشان دهم که ما تنها نیستیم، بلکه یک دسته بزرگ هستیم. به هر حال، به فاصله کوتاهی تیراندازی از طرف رژیم قطع شد. در سایه ی انفجار یکی از نارنجک هائی که پرتاب کردیم یک بار دو نفر را دیدم که به سرعت در می رفتند. اینکه آنها واقعا چند نفر بودند و چه شدند را نمی دانم.

با کمک دو نفری که همراهم بودند، بلند شده ولی نمی توانستم راه بروم. درد خیلی شدیدی در قسمت زانوی چپ داشتم و نمی دانستم دقیقا چه شده است. با بی سیم به کامییز اطلاع دادم. شلان شلان و با کمک دو نفر سرباز پیوسته مسیر را ادامه دادیم تا نزدیک دیوار همان محوطه ای رسیدیم که فکر می کنم تقویت کننده برق داخل آن قرار داشت. دیگر خیالم راحت بود که درست آمده ایم و نزدیک جاده هستیم. به آن دو رزمنده پیوسته گفتم که آنها باید ماموریت را ادامه داده و بروند آب و جیره ی غذایی تهیه کنند. اول نمی خواستند بروند و می گفتند که می ترسیم. اطمینان دادم که اینجا هنوز دست نیروهای خودمان است و گفتم داخل ماشین های سوخته و نیم سوخته را بگردید، حتما آب و مواد غذایی پیدا می کنید. آن دو نفر رفتند ولی دیگر از آنها خبر یا نشانه ای ندیدم.

خسته بودم، درد شدید داشتم؛ گشنه و تشنه بودم و خیلی هم خوابم می آمد. در سکوت و تاریکی آن لحظه، کم کم دچار رخوت و بی حالی شده و سردم شده بود و می لرزیدم. کلتی را که به همراه داشتم بر شقیقه ام گذاشته و منتظر بودم اگر خبری از نیروهای رژیم شد ماشه را بچکانم. دستم خسته می شد و همه اش پائین می آمد. آخر سر به پشت بر روی زمین افتادم، مزه تلخ خاک خارهای وحشی که داخل حلقم شده بود را هنوز به یاد دارم. کلت را بر روی سرم نشانه رفتم و گفتم: منتظر می مانم تا چه بشود...
زمان گذشت...

صداهائی می شنیدم، اما هیچ چیز نمی دیدم. هوا هنوز تاریک بود، ولی از بوی هوا معلوم بود که سحر نزدیک می شود. گوش هایم را تیز کردم. صدا نزدیک تر می شد. فارسی حرف می زدند، صدا باز هم نزدیک تر می شد و تا حدودی واضح بود و می شد از کلماتی که به کار می برند فهمید که نیروهای خودمان هستند. وقتی که مطمئن شدم، همه ی نیرویم را جمع کردم و داد زدم: " کمک، بچه ها کمک". در نور شفق صبحگاهی چند نفر را با آستین های سفید می دیدم. خیالم راحت شد که بچه های خودمان هستند. فکر می کنم بعد از آن دیگر از حال رفتم.



موقعیت ورودی تنگه چهار زبر به طرف کرمانشاه و محل تقریبی زخمی شدن من

قسمت سوم: تخلیه به پشت جبهه، عقب نشینی

پنجم مرداد ۱۳۶۷ - دشت چهارزبر: وقتی به حال آدمم هوا روشن شده بود، ولی هنوز خورشید طلوع نکرده بود. گردنم را به سخی می توانستم ثابت نگه دارم و همه اش به اینطرف و آنطرف می افتاد. صدای کسی که با من حرف می زد برایم آشنا می نمود. کم کم چشمانم را باز کردم و به آن چهره دقت کردم. "مسعود" بود. یکی از بچه هائی که از دوره ی کردستان می شناختم. ریز اندام و لاغر. بچه ی شمال بود. من را به اسمی که در منطقه (کردستان) داشتم، صدا می کرد. "غیور" چطور، خوبی؟ ... با مسعود مدت ها در "ماوت" - عراق و بعد در کوهای مرزی "بمو"، بین خانقین و سرپل ذهاب در بخش "اعزام و عزیم" با هم کار کرده بودیم. نمی دانم با مسعود حرف زدم یا نه، از این زمان به بعد هرچه که به یاد دارم بریده بریده است. زمانی بین خواب و بیهوشی...

چشمم را باز کردم، آفتاب تازه بالا آمده بود، دو نفر زیر بغلم و یک نفر هم هر دو پایم را گرفته بودند. احساس می کردم "لش" شدم و خیلی سنگین. نه کلاه خود به سر داشتم و نه سلاح ... مرا بطرف جاده در وسط دشت چهارزبر می بردند، همه جا پر بود از ماشین های سوخته... کمی بعد تر می خواستند مرا به زور

سوار یک ماشین آیفای کنند. سنگین بودم و لَش، و خودم هیچ قدرتی نداشتم که کمک کنم... کمی بعد تر یادم می آید که بالای گردنه حسن آباد کسی درب آیفای را باز کرد و دست من را کشید، با یک فریاد به پائین افتادم... کمی بعدتر زنی، که فکر می کنم "آنی آزبرت" فرانسوی بود را به یاد دارم که پای زخمی ام را ورننداز می کرد و چند لحظه بعد آمپولی که بر شانه ام فرو کرد... هرچه فکر می کنم صدائی به یادم نمی آید، فقط چند صحنه کوتاه...

کمی بعد، که نمی دانم یعنی چقدر و چند ساعت بعد، پشت یک آیفای به هوش آمدم. کف قسمت بار با تشک های مختلف پوشیده شده بود، معلوم بود از خانه اهالی محل است. همه چیز ساکت و آرام بود، ماشین جائی پارک کرده بود که نسیم خنکی وارد آن می شد. یک ماشین "هینو" ی ژاپنی پشت به پشت این آیفای پارک کرده بود. سرم را که کمی بیشتر بلند کردم "دکتر جواد" از دکترهای درمانگاه اشرف را دیدم. با آن سیبیل و چهره آرام. اینکه چیزی گفت یا نه را به خاطر ندارم... پشت آن یکی ماشین، مجروح دیگری بود که با صدای بلند و با لهجه آبادانی داد و فریاد می زد: "آی دکتر مُردُم، مگه تو مسلمون نیستی، مُردم، جگرم سوخت، آب بده، آب..." فرهنگ و لحن بیانش طوری بود که فکر می کنم شاید از سربازان پیوسته بود. کمی بعد صدایش ساکت شد. دکتر جواد با دستانی خونین از آن ماشین به این ماشین می آمد...

دفعه بعد که چشمم را باز کردم هوا تاریک بود، همه جا ساکت. شاخه های درختی که بالای سر ماشین می که داخل آن دراز کش بودم تکان می خورد، صدای جیرجیرک ها را می شنیدم. آیفای ما چادر و برزنت نداشت. کمی که سرم را بلند کردم دو نفر از بچه های خودمان را پشت آیفای دیدم که مشغول حرف زدن بودند.

ششم مرداد ۱۳۶۷ - سرپل ذهاب: این بار وقتی چشمم را باز کردم آسمان آبی را می دیدم. هنوز پشت قسمت بار آیفای بودم. کمی خودم را به چپ و راست چرخاندم. دور و برم پُر بود از هم رزمان نیمه جان. زن و مرد همینطور روی هم افتاده بودیم. به چهره زنی که کنار من افتاده بود دقت کردم، روسری نداشت، اما کلاهی که زنان رزمنده زیر روسری بر سر می گذاشتند را هنوز به سر داشت. خوب که دقت کردم "خواهر هما" بود. سال ۱۳۶۴ در پایگاهی در سلیمانیه مسئولیت مصاحبه با بچه های تازه از ایران آمده را به عهده داشتم. بخصوص بچه های زندان. قصدمان این بود که جزئیات تشکیلات زندان را در آوریم. "خواهر هما" تازه از زندان آزاد و توسط یکی از تیم های اعزام به عراق آورده شده بود. بعد از سلیمانیه، دیگر او را ندیده بودم، تا این بار و اینجا که شانه به شانه هم افتاده بودیم. کمی سرم را بلند کردم؛ قسمتی از یک کوه را می دیدم. فکر می کنم در سرپل ذهاب بودیم. چند سرباز عراقی در گوشه ای سیگار می کشیدند...

این بار که چشمم را باز کردم در یک محوطه خاکی و دشت مانند بودیم، فکر می کنم همان نقطه ای بود که چند روز قبل، آخرین سوختگیری را آنجا کرده بودیم. سربازان عراقی درب قسمت بار آیفای را باز کرده و ما را به اتوبوس هائی که آنجا بود منتقل کردند...

این بار که چشم باز کردم، با عتاب یک سرباز عراقی روبرو بودم که داد می زد: "امشی، امشی". داد می زد تا از اتوبوس پیدا شوم. بجز رنگ آبی اتوبوس و محوطه ای که بنظر می رسید بیمارستان باشد چیز دیگری یادم نیست. چهار دست و پا از اتوبوس خودم را به بیرون پرتاب کردم. با علامتی که سربازان عراقی هر چند قدم به ما نشان می دادند، مسیری را چهار دست و پا (روی باسن)، و یک قسمت را هم سینه خیز طی کردم. درد شدید داشتیم، نمی دانستم کجا هستیم، هیچ کدام از بچه های خودمان را نمی دیدم. تیکه ی آخر راه، خودم را سینه خیز وارد یک ساختمان کردم که فکر می کنم قرار بود در آنجا به زخم رسیدگی کنند... بعد از آن دیگر چیزی یادم نیست...

احتمالا هفتم مرداد- بیمارستان نظامی بعقوبه- عراق: این بار که چشمم را باز کردم در محیطی ساکت و خنک بودم. روی یک تخت دراز کشیده و پای چپم آویزان شده بود. لباس تمیز آبی رنگ بیمارستان به تنم بود. این طرف و آنطرف را که نگاه کردم آسایشگاهی بود با حدود ۳۰ تخت که همه از بچه های خودمان بودند.

نمی دانم چه مدت در این بیمارستان بودم و چیزی دیگری هم از آنجا به یاد ندارم، اما یک روز چند نفر از "خواهران"، زنان رزمنده مجاهد، وارد آسایشگاه شده و گفتند به اشرف می رویم. اینکه چطور تا اتوبوس رفتیم را به یاد ندارم، اما با یکی از همان اتوبوس های آبی ارتش عراق به اشرف منتقل شدیم. چند روزی در درمانگاه اشرف بودم و بعد به تیپ سوسن منتقل شدم. در آسایشگاهی که بودم، نیمی از تخت ها خالی بود و روی هر تخت یک شاخه ی گل گذاشته بودند. بهزاد، (بهزاد علیشاهی) را مسئول رسیدگی به من کرده بودند. مرا به دستشوئی و توالت و حمام می برد و با کمال دقت و حساسیت مواظبم بود.

مدتی بعد، که نمی دانم چه مدت بعد می شود، مرا به همان تیپ مهندسی که از آنجا آمده بودم برگرداندند. در یکی از ساختمان ها، تختی گذاشته و بطور جداگانه پرستاری می شدم.

مدتی بعد، شاید سه یا چهار هفته بعد از عملیات فروغ، یک جلسه بزرگ با حضور مسعود و مریم در سالن اجتماعات قرارگاه برگزار شد. من با صندلی چرخدار و در ردیف آخر آخر بودم. سالنی که چند هفته قبل "جای سوزن انداختن" نداشت، نیمه پر بود. بسیاری از افراد زخمی بودند و با پانسمان در نشست حاضر شده بودند. جای آن فضای پر نشاط و غریو شادی در چند هفته ی قبل را سکوت و غم پر کره بود. آن جلو، مسعود بر روی سن از این طرف به آن طرف می رفت و با بلند کردن فرماندهان از یگان های مختلف از آنها گزارش می گرفت. در همه ی گفته ها یک مضمون مشترک به گوش می رسید: "خواهران طوری می جنگیدند که یک تنه، گله های پنجاه و صد نفره پاسدارن را تار و مار کرده یا فراری می دادند...".

و مسعود خطاب به حاضران می گفت: چیزهایی که من این بار از رشادت های شما ها شنیدم، قبلا و در هیچ زمان دیگری در عمر سازمانی ام ندیده و نشنیده بودم. (نقل به مضمون).

قسمت چهارم: نشست های جمعبندی

احتمالا اواسط مرداد ۱۳۶۷: من کاملا زمین گیر شده و در آسایشگاه جداگانه ای که برایم در نظر گرفته شده بود روی تخت دراز کش بودم. چند بار برای معاینه مرا به درمانگاه قرارگاه بردند. یک بار هم دکتر صالح رجوی جز معاینه کنندگان بود. زانوی چپم به شدت ورم کرده و کبود شده بود و خیلی کم تا می شد. خونریزی نداشتم، اما درد شدید داشتم. بالاخره بعد از یکی از این معاینه ها قرار شد مرا به بغداد بفرستند. در بغداد، در یک بیمارستان بیهوش شده و تحت عمل جراحی قرار گرفتم. دقیقا نمی دانم چکار کردند یا تشخیص تخصصی چه بود. بعدا در قرارگاه به من گفتند استخوان زانویم آسیب ندیده، تیر از یک طرف در زیر زانو وارد و از طرف دیگر خارج شده است، ولی بخاطر یکسری تراشه ها، اطراف زانویم از داخل عفونت کرده است، ولی مسئله جدی نیست.

کوتاه زمانی بعد از عمل جراحی می توانستم با دو تا چوب زیر بغل، خودم را تا سالن غذاخوری تیپ برسانم. آنقدر که به یاد دارم پنج ماه روی تخت دراز کش بودم و آخر سر حسابی وزنم زیاد شده بود. من که تا قبل از آن تقریبا آدم لاغری بودم، حالا دیگر به قول "بچه ها" "تپل" شده و داشتم می ترکیدم. این "تپلی"، رفیقی است که هنوز هم با من مانده است. بعد از بهبودی نسبی هم تا دو سال نمی توانستم بدوم یا حتی کارهای معمول که باید روی زانو خم شوم را هم نمی توانستم انجام دهم.

برگردم به نشست های جمعبندی؛ بعد از نشست مسعود در سالن اجتماعات در باره ی جمعبندی فروغ، سلسله نشست های جمعبندی عملیات در هر ستاد و یگان برگزار می شد. بعضی وقت ها این نشست ها روزانه بود. بخشی از این نشست ها به قرائت گزارشات فرماندهی عملیات و شرح "رشادات" ها و "حماسه" های رزمندگان می پرداخت. بخش دیگری هم مربوط بود به قرائت اخبار روزانه مراسم یادبود کشته شدگان رژیم در شهرهای مختلف کشور. در کنار این ها هم هر روز آمار جدیدی از تعداد کشته و زخمی های رژیم اعلام می شد که نهایتا نیز در آن زمان در قالب "تلفات ۵۵ هزار نفره" دشمن، اعلام نهائی شد. همچنین تقریبا هر روز زیراکس بریده- جرائد رژیم، مربوط به آگهی های مراسم ختم کشته شده های رژیم در عملیات "مرصاد"، بر روی تابلوی اعلانات سالن غذاخوری چسبانده می شد.

در این نشست ها در تیپ ما هر روز چند نفری از خاطرات خود صحبت می کردند. افرادی که در زمان عملیات به یگان های مختلف رفته و حالا به تیپ خود برگشته بودند. در جلسات جمعبندی، افراد از سوی مسئول نشست صدا شده و همانجا که نشسته بودند بلند شده و به صورت کوتاه و مختصر صحنه هائی را که دیده بودند تعریف می کردند. اغلب این روایت ها مربوط می شد به افراد "شهید" شده و اغلب شناخته شده و شرح "رشادات" آنها و اینکه چگونه آنها در آخرین لحظه "مسعود و مریم" را صدا می کردند. قسمت دیگر

شرح این "حماسه" ها، تمرکز خاص بر روی "خواهران مجاهد" داشت. (البته این دو قسمت از هم جدا نبود، بلکه در هم تنیده شده بود و من تنها بخاطر تاکیدی که مسئولین نشست ها بر روی آن داشتند، آن ها را به این ترتیب تقسیم کردم).

در خلال نشست های جمع‌بندی هر یگان، موضوع مهم دیگر، سرنوشت تعدادی از رزمندگان ارتش آزادیبخش بود که در زمان عقب نشینی در پایان عملیات فروغ جاویدان، به کوه زده و خود را مخفی کرده بودند و اکنون از راه های مختلف، با عبور از مناطق تحت کنترل رژیم و مناطق مین گذاری شده ی مرزی خود را به اولین پایگاه های مرزی ارتش عراق رسانده و در حال انتقال به قرارگاه اشرف بودند. تا آنجا که به یاد دارم پنج گروه از این رزمندگان از مسیرهای مختلف خود را به اشرف رساندند. و باز تا آنجا که به یاد دارم یکی از این گروه ها نزدیک به یک ماه در راه بود تا اینکه بالاخره موفق شد خود را به عراق برساند.

در همان ماه ها، مسعود یکی دو بار دیگر نیز به فاصله کوتاهی از هم، نشست های جمع بندی در سالن اجتماعات قرارگاه اشرف را ادامه داد. در این نشستها از فرماندهان تیپ تا فرمانده گردان گزارش می دادند. آنها گزارشی از ستاد و یگان خود را شفاها و کوتاه بیان کرده و بر همان "رشادت" ها که قبلا شرح داده شد، تاکید می کردند. تم اصلی این "شهادت" ها و "گزارش" ها این بود که رزمندگان "شهید"، بخصوص "خواهران" مجاهد، تا آخرین گلوله جنگیده و در آخرین لحظه نام مسعود و مریم را فریاد می کردند.

در سوال و جواب های بین مسعود با این فرماندهان کم کم از سوی مسعود این سوال مطرح می شد، که: "راستی چطور شد که شما پشت تنگه گیر کردید، اما خواهر فلانی، یا برادر فلانی که شهید شد تنگه را رد کرده بود. آن زمان تو کجا بودی؟ تو چکار می کردی؟ تو پشت چی گیر کرده بودی؟" (نقل به مضمون)

نشست های "تنگه و توحید"

احتمالا اواخر زمستان ۱۳۶۷/ اوائل بهار ۱۳۶۸: فکر می کنم حدود ۹ ماه بعد از نشست های جمع‌بندی بود که در ستاد ما- در تغییرات سازماندهی که در همین مدت انجام شده بود، تیپ ما به "ستاد" تغییر پیدا کرده بود- دور جدیدی از یک سری نشستهای "ایدئولوژیک-تشکیلاتی" شروع شد. این نشست ها که ما نوارهای ویدئویی آن را می دیدیم مربوط به نشست های مسعود و مریم با گروهی از فرماندهان ارتش آزادیبخش بود و رده ی خاصی از اعضاء سازمان را در بر می گرفت. فرماندهان ارتش در رده های بالا، مسئولین بلند پایه سازمان که در ستادهای غیر نظامی فعال بودند، از مهدی ابریشمچی (شریف) گرفته، تا عباس داوری (رحمان) و تقریبا تمام اعضاء دفتر سیاسی و کمیته مرکزی سابق سازمان و نیز برخی از مسئولین که عمدتا در بغداد، اروپا یا آمریکا کار می کردند مانند: محمد سیدالمحدثین، یا ابولقاسم رضائی. در این سلسله نشست ها که دیدن نوارهای آن هفته ها ادامه داشت تقریبا تمام این اشخاص بر این تاکید داشتند که در زمان عملیات فروغ جاویدان ذهنشان به طور "تام و تمام" با مسعود و مریم نبوده است. در گفت و گوهائی که با لحنی

بسیار دوستانه بین مسعود و حاضرین در نشست انجام می شد و گاهی با شوخی و رد و بدل کردن خاطرات گذشته و زندانِ زمان شاه بین مسعود و یاران سابقش همراه بود، مسعود تلاش می کرد تا جلوی "در رفتن" نفر را گرفته و او را روی "اصل مطلب" بر گرداند. در صحبت های تکمیلی که بعداً مریم انجام می داد، او سعی می کرد تا "اصل مطلب" را روشن تر کند. اصل مطلب عبارت بود از: "فدای تام تمام. چیزی بالاتر از شهادت. سپردن قلب و ذهن و ضمیر خود به رهبری عقیدتی و تنها به او فکر کردن و به او عشق ورزیدن." (نقل به مضمون).

در ادامه ی از خود انتقاد کردن و اعتراف کردن های مسئولین سازمان، در این نشست ها، مسعود با لحن شوخی مانندی این سوال را مطرح می کرد: "خوب! پس اونموقع، پشت تنگه (تنگه چهار زبر)، ذهنت کجا بود؟ من ذهنت رو می خواهم. همه اش را هم می خواهم، حاضری اون رو بدی به من؟ اینطوری یعنی نبرد صد برابر، حاضری که ذهنت رو بدی؟" (نقل به مضمون)

در پایان نشستهای ویدیویی "تنگه و توحید"، نشست هائی نیز با همین نام در هر یگان و ستاد برگزار می شد. رزمندگان حاضر در جلسات، تاثیر گرفته از همان فضای روحی- روانی نوارهای ویدئویی، از خود انتقاد کرده و خود را مسئول "گیر کردن در پشت تنگه" معرفی می کردند. مضمون این نشست ها به طور خلاصه این بود: "علت اصلی گیر کردن ما در پشت تنگه (چهار زبر) و علت عدم موفقیت ما در عملیات فروغ جاویدان این بود که به اندازه کافی با رهبری عقیدتی خود به وحدت و یگانگی (توحید) نرسیده بودیم. این ما، ما رزمندگان و تک تک اعضاء سازمان و رزمندگان ارتش آزادیبخش هستیم که آنطور که باید و شاید مایه نگذاشته و صد روی صد نجنگیده ایم. هر کدام از ما می توانستیم مثل خواهر فلانی یا برادر فلانی یک تنه صد نفر از پاسداران را حریف باشیم. آیا در این صورت باز هم مشکل، مشکل عدم توازن قوا بود، نه! اگر ما هم صد روی صد برای مسعود و مریم و بخاطر آنها در جنگ می بودیم، حتما که دشمن را شکست می دادیم. در واقع، شکست عملیات فروغ ناشی از فردیت و خود خواهی های پنهان ما بازماندگان فروغ است که در هنگام جنگ و نبرد به چیز یا کس دیگری بجز مسعود و مریم فکر می کردیم. اشکال آن بود که ذهن و وجود خودمان را تمام عیار به رهبری عقیدتی- مسعود و مریم- نسپردیم."

پایان سلسله نشستهای تنگه و توحید، تغییراتی را با خود به دنبال داشت. سازماندهی یگان ها کمی تغییر کرد. افراد مجددا رده بندی سازمانی شدند. مهدی افتخاری، فرمانده ستاد مهندسی در نشست که با من داشت پس از صحبتی که حدوداً نیم ساعت طول کشید به من گفت: من کاری ندارم که چرا تو را خلع رده کردند و بعداً دوباره به تو کاندید عضویت ابلاغ شد. هنوز نشست ماوت و صحبت های تو خوب یادم هست. (در جریان نشست های موسوم به "رفع ابهام" در سال ۱۳۶۴ من در پایگاه سازمان در شهر کوچک و مرزی ماوت- عراق بودم. پس از اعلام انقلاب ایدئولوژیک و "پیوند انقلابی" مسعود و مریم، نیروهای سازمان در

کردستان عراق در این پایگاه و پایگاه دیگری به نام منصوری، برای چند هفته تحت بازداشت دسته جمعی قرار گرفتند تا سابقه ی آنها تک به تک مورد بررسی قرار گیرد. و تا اطمینان حاصل شود که کسی رژیم یا نفوذی رژیم نمی باشد. در پایان این مرحله، نیروهای سازمان در جلسات بزرگی با حضور اعضاء دفترسیاسی آنزمان از خود و انگیزه هایشان برای مبارزه و از عشقشان به مسعود و سازمان حرف زده، هر یک، یک نام مستعار برای خود انتخاب می کرد. بعداً در یک نشست کوچک تر رده تشکیلاتی هر فرد نیز به وی ابلاغ می شد. در آنزمان مسئول "رفع ابهام" من مهدی افتخاری بود. در پایان نشست بزرگتر، در یک نشست کوچکتر، مهدی افتخاری رده "عضویت" را به من ابلاغ کرد. آن شب هرگز از یادم نمی رود که چطور با تمام وجود فریاد زدم «چه شرفی بالاتر از این. حالا مثل فاز سیاسی و دوره ی ملیشائی که زیر لگد و مشت حزب الهی ها نشریه مجاهد را میفروختم با تمام وجود فریاد میزنم: زنده باد سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران.»

بر می گردم به همان نشست تنگه و توحید با مهدی افتخاری در اشرف و ستاد مهندسی؛ او بعد از آن تقریباً نیم ساعت حرف زدن و یادآوری نشست رفع ابهام در ماوت، به من گفت: «از اون زمان تو برای من یک مجاهدی. تا اونجا که به حل مسئله شهادت بر می گرده و انضباط آهنین و یگانگی فرد و مسئولیت، خوب تو را می شناسم.» بعد بلند شد و مرا بغل کرد و با آن چهره نیمه خندان و کلاه کشی سبز رنگی که مثل همیشه کمی چپکی بر سر گذاشته بود، گفت: «پاشو، پاشو برو دنبال کارت.» (نقل به مضمون)

تغییر دیگر در پایان نشست های "تنگه و توحید"، موج عروسی و ازدواج هائی بود که یک باره در قرارگاه اشرف به راه افتاد. در این ازدواج های تشکیلاتی، زنان و مردان مجاهد در مراسمی که در جمع های کوچک برگزار می شد به عقد و ازدواج هم در می آمدند. در نشستی که یکی از مسئولین، آنزمان با برخی از ما، "برادران" قدیمی تر داشت، یادآور شد که "تعداد خواهران کم است" و همه برادران نمی توانند ازدواج کنند. سازمان باید "اولویت هائی" را در نظر بگیرد. "اولویت هائی" که البته او توضیح نداد چیست و هیچ کدام از ما "برادران قدیمی تر" حاضر در آن نشست نیز در موردش سوالی مطرح نکردیم.

قسمت پنجم: تشویق "ازدواج های تشکیلاتی" و برنامه های تفریحی و دسته جمعی

بهار تا پائیز ۱۳۶۸: موج ازدواج های تشکیلاتی چند هفته طول کشید. به تدریج روزهای پنجشنبه و جمعه "آسایشگاه برادران" خلوت و خلوت تر می شد. آخر هفته ها در ستاد ما یک چهارم تا تقریباً یک سوم تخت ها در "آسایشگاه برادران" خالی بود.

رزمندگان متاهل در قراگاه اشرف دو دسته بودند؛ یکدسته آنانی که همسرشان در همان قراگاه بود، یا اگر هم همسرشان در خارج از اشرف بود، برای دیدن خانواده و بچه ها به اشرف می آمدند. برای این دسته، چهار مجموعه ی مسکونی در منتهی الیه ضلع شرقی قراگاه اشرف احداث شده بود که "اسکان" نام داشت که با حروف انگلیسی "آ، ب، سی، دی" مشخص می شدند. اکثر افراد این مجموعه ها متاهل بودند. بدین ترتیب آخرفته فرصتی بود برای آنکه والدین وقتی هم برای فرزندانشان داشته باشند.

دسته ی دوم متاهلین، افرادی بودند که برای دیدن همسر خود به پایگاه هائی که در بغداد بود می رفتند. اکثر این افراد مجرد بودند. تعدادی اتوبوس جدید به ترابری قراگاه اضافه شده بود که هر پنجشنبه بعد از ظهر این دسته افراد را به



قهرمان حیدری: شرکت
در یک جشن
"ازدواج تشکیلاتی"
۱۳۶۸، آلبوم خصوصی

بغداد منتقل و جمعه بعد از ظهر یا شنبه صبح به قراگاه اشرف باز می گرداند.

در این دوره از سوی رهبری سازمان و فرمانده هان ارتش آزادیبخش برای سرگرمی رزمندگان مجرد برنامه های جمعی و تفریحی تشویق شده و گسترش یافتند:

- پنجشنبه شب ها در سالن غذا خوری هر تیپ یا ستاد فیلم سینمایی نمایش داده می شد. بعضی وقت ها حتی دو فیلم پشت سر هم پخش می شد. تخمه و ذرت بو داده نیز در تمام مدت برای پذیرائی آماده بود. فیلم های سینمایی، سانسور شده و معمولاً توسط یک نفر بطور زنده ترجمه می شد یا قبلاً ترجمه روی آن گذاشته شده بود. برخی فیلم ها با دوبله حرفه ای همراه بود که از بازار تهیه شده بودند. سالن غذاخوری در زمان پخش فیلم معمولاً یک چهارم تا یک پنجم ظرفیت معمول پر بود. تعداد "خواهران مجاهد" که در این شب ها در سالن حاضر می شدند بسیار کم و برخی اوقات تنها شامل چند نفر می شد.

- تئاتر و آوازخوانی که قبلاً گاه به گاه برگزار می شد، تقویت شد.

- مناسبت های مختلف ملی یا اعیاد مذهبی با جشن و آذین بندی همراه شد.

- در هر تیپ و ستاد یک یا چند تیم ورزشی تاسیس و آخر هفته ها نیز بین یگان های مختلف مسابقه برگزار می شد. در کنار زمین ورزشی افرادی از هر یگان با طبل و سنج تجمع کرده و با سردادن شعار، تیم خود را تشویق می کردند. تیم های ورزشی هر یگان، نامی برای خود انتخاب کرده بودند؛ آذرخش، طوفان، البرز و...

- هر چند هفته در سالن اجتماعات بزرگ قرارگاه اشرف یک شام دسته جمعی برگزار می شد. کیفیت و کمیت غذای سرو شده افزایش پیدا کرده و حتی در کنار غذا نوشابه هم سرو می شد. شام دسته جمعی از اوایل غروب شروع و تا حدود ساعت ۲۲ شب ادامه داشته و در خلال آن نیز برنامه های هنری انتخاب شده ی یگان های مختلف، همراه با رقص های محلی اجرا می شد. در اجرای این برنامه ها زنان مجاهد شرکت نداشتند.

- همزمان با شام جمعی در سالن اجتماعات، بر روی پرده ای بزرگ، آهنگ هائی از "فیروز" خواننده لبنانی همراه با تصویر او پخش می شد. در ستادها و یگان ها نیز قبل از شروع ناهار یا شام، آهنگ هائی از برخی از خوانندگان از جمله سیمین غانم پخش می شد.



فیروز، خواننده لبنانی

<http://www.youtube.com/watch?v=GFko7Pkgxpc&list=RD02GFko7Pkgxpc>

- تورهای تفریحی و سیاحتی برقرار شده بود. ستاد ما تورهایی به مقصد کربلا، نجف، سامرا، بابل و یک پارک تفریحی در بغداد را برنامه ریزی و اجرا کرد. معمولا تورها با دو یا سه اتوبوس انجام می شد. اکثرا بدون لباس فرم و با لباس شخصی به بیرون می رفتیم. در طول سفر، برنامه ی "بکوب و برقص" برقرار و مثل مسافرت های خانوادگی در ایران با آواز خوانی و شوخی و بگو و بخند ... همراه بود.

- قبل از صبحانه، ناهار و شام، فیلم های کارتونی (تام و جری و ...) پخش می شد. بعد از شام برگزیده هائی از مسابقات ورزشی که از تلویزیون عراق دستچین شده بود پخش می شد.

پیامد های فروغ جاویدان

اعلام مسئول اولی مریم رجوی به عنوان مسئول اول سازمان مجاهدین خلق ایران

بیست و ششم مهر ماه سال ۱۳۶۸، مسعود رجوی، مریم رجوی را که از سال ۱۳۶۴ و شروع انقلاب ایدئولوژیک درونی سازمان به عنوان همردیف مسئول اول سازمان ایفای نقش می کرد، به عنوان مسئول اول سازمان مجاهدین خلق معرفی (انتصاب) نموده و این "انتخاب اصلح" را نشانه "اوج و کمال انقلاب ایدئولوژیکی درونی مجاهدین" اعلام نمود. در واقع از همین زمان است که استارت "مرحله دوم انقلاب

ایدئولوژیک" زده شد. در صحبت های مریم که بعد از سخنان مسعود انجام شد، مریم بر "رهبری عقیدتی خاص الخاص" مسعود اشاره کرده و بدین ترتیب بر جایگاه بی بدیل او تاکید نمود.

مسئول اولی مریم با موجی از تغییرات سازماندهی همراه شد. "انقلاب اداری" شامل تاسیس دانشکده (افسری) و گسترش کلاس های آموزشی با کمک فرماندهان ارتش عراق حاصل این دوره است. کتاب های آموزشی که فرماندهان عراقی از آن استفاده می کردند ترجمه شده و محتوای کلاس های آموزشی از سوی فرماندهان ارتش آزادی که این کلاس ها را به اتمام رسانده بودند به سطوح پائین تر آموزش داده می شد.

سازماندهی ارتش به تدریج تغییر و از نیروی پیاده به زرهی و سوار- پیاده تبدیل شد. تغییرات سازماندهی با آموزش های فشرده و مانورهای مختلف همراه بود. به تدریج چهره قرارگاه تغییر کرده، تاسیسات بزرگی در کنار هر یگان برای تعمیر خودروها و نفربرهای زرهی ایجاد شد. کمرشکن های بزرگ برای حمل نفربرها به ناوگان ترابری ارتش آزادی بخش افزوده شدند. سیستم مخابراتی نیز بر اساس ضرورت تغییر پیدا کرد. هرتیپ باید به همه لحاظ مستقل می بود. هر چند تیپ، یک لشکر و هر چند لشکر یک محور را تشکیل داده و با هم مانورهای سخت و فشرده نظامی انجام داده و از مهمات واقعی استفاده می کردند.

در این دوره، من نیز تغییر سازماندهی شده و به ستاد پشتیبانی قرارگاه اشرف منتقل شدم. من که در آن زمان رانندگی هم بلد نبودم، مدتی مسئول تعمیرگاه خودروهای سبک و نیمه سنگین بودم. مدت کوتاهی هم مسئول کل تعمیرگاه خودروهای بنزینی و دیزلی شدم. بعدها مدتی مسئول قسمتی از تعمیرگاه نفربر زرهی "بی ام پی" شدم. در آنجا و به هنگام سرویس رادیوتور یکی از بی ام پی ها با ضربه ی فشار باد قوی، سنگ ریزه ای به چشم چپم اصابت کرد و مدتها با یک چشم پانسمان شده به قول "بچه ها" - "موشه دایان" شدم.

در این دوره، قرارگاه اشرف به لحاظ جغرافیائی بزرگتر شده و سیاح کشی های دور آن گسترش پیدا کرد. روزی در یکی از "نشستهای عمومی" مسعود با اشاره به عرفات و "تسلیم شدن" او در برابر فشارها، به "طعن" می گفت: منطقه تحت حاکمیت ما بزرگتر از آن چیزی است که به عرفات دادند. (نقل به مضمون)

آموزش ها با پشتکار ادامه داشت و همه جای قرارگاه اشرف پر بود از چادرهای آموزشی یا یگان های مختلف که در حال آموزش رسته ی خاص خود بودند. در این زمان، هر تیپ دسته های شناسائی، مهندسی، مخابرات، بهداشتی و گردان های رزمی مستقل خود را پیدا کرد. خط "رزمنده ی همه جانبه"، حکم می کرد که هر رزمنده چندین تخصص داشته و بتواند به تنهایی خیلی از کارها را انجام دهد.

یک یگان غواصی و هوانیروز نیز به طور جداگانه در خارج از اشرف مشغول آموزش بود. یگان هائی نیز تحت عنوان تکاور، برای عملیات سخت و ویژه، آموزش خاص می دیدند. تمام این آموزش ها توسط فرماندهان بالای ارتش عراق کنترل می شد.

برای استقرار فرماندهان ارتش عراق با درجه سرهنگی یا سرگردی که شبانه روز در قرارگاه اشرف استراحت می کردند یک مجموعه ی بنگالی مدرن در ضلع شمالی احداث شده بود. مجموعه افسران جزء، درجه داران و سربازان نیز با امکانات کم و کمتر در کنار آن قرار داشت. من برای مدت کوتاهی که در "بخش روابط" (جلوی درب ورودی اشرف) سازماندهی شده بودم مسئولیت رسیدگی به این مجموعه ها را با کمک کارگران سودانی و عراقی عهده دار بودم.

در این زمان هر چند وقت یکبار، رده ی خاصی از مسئولین برای شرکت در نشست هائی با مسعود و مریم به مکان دیگری می رفتند. پس از مدتی نیز رزمندگان هر یگان، ویدئوی این نشست ها را می دیدند. دو نشست مهم از این دست، یکی نشست "حائل" بود که حرف اصلی در آن این بود که: فرد یا کس دیگری نباید بین فرد با رهبر عقیدتی اش "حائل" و مانع باشد. هرکس باید به این فکر می کرد که "حائل" درونی که مانع او با رهبری شده چیست و کیست و در نشست های جمعی در این مورد حرف می زد.

نشست دیگر، نشست "امام زمان" نام داشت و بطور غیر مستقیم بر جایگاه مسعود به عنوان جانشین امام زمان تاکید می شد. در این نشست مریم "حلقه ی وصل" به رهبری عنوان شد و اینکه لازمه رسیدن به مسعود، "وصل به مریم" است. از این زمان مریم عبارت بود از تنها فردی که مسعود را درک می کند و با او یگانه شده است. دیگر مجاهدین توان و لیاقت درک مسعود و رسیدن به او را نداشته و برای رسیدن به مسعود، تازه اول باید به مریم برسند. اینچنین شد که مریم، پیوسته جایگاه بالا و بالاتری یافت. شاخص اصلی برای ارتقاء تشکیلاتی هر عضو مجاهدین یا رزمنده ارتش آزادیبخش پذیرش این جایگاه مریم بود. در نشست های مختلف، افراد تحولات درونی خود را به "خواهر مریم" مربوط می کردند. هرکس بر این "خود سپاری به مریم" بیشتر تاکید می کرد "عنصر ایدئولوژیک تر" محسوب می شد.

از این زمان رزمندگان بطور فشرده و پشت سر هم و از طریق ویدئوهای بسیار طولانی نشست های مختلفی را می دیدند که به نشست های "انقلاب ایدئولوژیک" معروف بود و شامل مراحل مختلف بود. هر مرحله یا "بند" موضوع خاصی را شامل می شد. تا آذر سال ۱۳۷۳، زمانی که من از سازمان جدا شدم، بندهائی که من شاهد آن بودم، تا آنجا که به یاد دارم، عبارت بودند از:

بند الف: طلاق ایدئولوژیک، بند ب: هژمونی "خواهران"، بند ج: تناقضات جنسی، بند د: اطاعت بی چون و چرا از رهبری - خود را به رهبری سپردن، بند ش: شورای رهبری، بند ز: ریاست جمهوری مریم

- بند الف: طلاق ایدئولوژیک

حرف اصلی در این بند این بود که: هر مجاهد، چه زن و چه مرد، چه متاهل یا مجرد، باید هر زن و مردی که در ذهن و زندگی خود دارد را "طلاق" داده و از آن بطور کامل جدا شود. این همان "حائل" ی است که مانع یگانگی با رهبری عقیدتی است. هیچ فرد دیگری نباید ذره ای از انرژی یک مجاهد خلق و رزمنده ارتش

آزادببخش را که صد درصد متعلق به رهبری عقیدتی است به خود جلب یا جذب کند. "من" ی وجود ندارد. "ما" همه متعلق به مسعود هستیم. حتی "شهیدان و خون شهیدان" در مسعود و با مسعود است که معنی دارد. او "صاحب" این همه خون ها و جان هاست. ما اجازه نداریم ذره ای از انرژی خود را، در فکر یا عمل، به کس یا چیز دیگری مشغول کنیم. این طور است که مثل آن "خواهران و برادران شهید در فروغ که یک تنه صد نفر پاسدار را حریف بودند"، ما نیز لیاقت ذوب شدن در رهبری را پیدا کرده و با او یکی می شویم. اینطور است که می شود پیروزی بر رژیم را تضمین کرد. این یعنی جنگ صبرابر.

رزمندگانی که به دنبال نشست های قبلی، بویژه نشست های تنگه و توحید، خود را مسئول شکست عملیات فروغ قلمداد کرده و احساس "گناه" داشتند، اکنون "شانس" ی پیدا کرده بودند تا خود و گناهانشان را "شسته" و با دادن همه آنچه که در ذهن دارند و با طلاق از همسر واقعی، یا طلاق از زن و مرد رویائی و درونی خود، یک بار دیگر این فرصت را بدست بیاورند که "رزمنده ای پاک و وفادار" برای رهبری خود باشند. همه این بحث ها نیز با مسئله ی جنگ با رژیم و سرنگونی پیوند زده شده و نتیجه گیری می شد که: این "انقلاب" لازمه و ضروری سرنگونی رژیم است. اگر کسی در مقابل این بند مقاومت کند باید "پاسدار و خمینی" درون خود را جستجو کند. مقاومت در مقابل این بند، یعنی آنطرف جبهه، جبهه ی رژیم را تقویت کردن.

در چنین فضائی هرکس باید با خود خلوت کرده و می دید آیا واقعا "ضد رژیم" است. اگر آری، باید انقلاب کند و "طلاق" بدهد. اگر نه، یعنی یک جائی در درون خودش هنوز "یک پاسدار و خمینی" زنده است و دارد عمل می کند. و این بدان معنی بود که هر کسی که طلاق نداده و انقلاب نمی کرد با زخم زبان و نگاه های تند هم رزمان خود مواجه می شد و این سوال که: کدام طرفی هستی؟ اگر واقعا اهل جنگی و خواهان سرنگونی رژیم، پس چرا معطل می کنی؟ باید مایه گذاری کنی و ...

مریم رجوی بارها و به دفعات تاکید می کرد: "امروز دیگر "سقف" مجاهد بودن و شرط عضویت و مجاهد شدن پذیرش "شهادت" نیست، بلکه فدای تام و تمام برای رهبری عقیدتی است و قدم اول در این راه "طلاق" است." (نقل به مضمون)

نشست های بند الف ماه ها به درازا کشید. هنوز همه از بند الف عبور نکرده بودند که نشست های بند ب شروع شد. در این نشست ها به هر کسی که بند الف را رد نکرده بود گفته می شد: "قطار دارد حرکت می کند و منتظر تو نمی ماند. هرچقدر دیرتر بجایی، عقب تر خواهی بود". افرادی که نمی توانستند پا به پای "بند های انقلاب" حرکت کنند، یا نمی خواستند که به این "انقلاب" تن در دهند، خلع رده شده و تغییر سازماندهی می شدند. این تغییرات طوری بود که باید چشمگیر بوده تا نقش تنبیهی و جنبه ی "درس عبرت" بودن آن برجسته تر باشد.

- بند ب: "هژمونی خواهران"

این بند با اشاره به تصمیم مریم در سال ۱۳۶۳ برای جدائی از مهدی ابریشمچی و سپس تصمیم وی برای ازدواج با مسعود، بر نقش "رها کننده" انقلاب ایدئولوژیک برای زنان اشاره می‌کند. اینکه چگونه این انقلاب یک فرصت است تا زنان بر "ترینه" مردان بشورند. بر نقش ضد استثمار این "انقلاب" تاکید شده و اینکه پیام آن رهائی و آزادی زن، رهائی او از استثمار جنسیتی توسط مرد و اینکه زنان باید در صدر امور قرار گرفته و قدرت را به دست بگیرند. برای محقق کردن این ایده، نباید ده‌ها سال منتظر شد. ما، سازمان مجاهدین، به دنیا نشان می‌دهیم که می‌توانیم اولین جریان سیاسی باشیم که فراتر از شعار، این موضوع را محقق کرده است.

بر اساس این تئوری، مردان مجاهد که در سطوح فرماندهی مسئولیت داشتند، باید مسئولیت‌های خود را به "خواهران" می‌دادند. به تدریج باید "خواهران" مسئولیت همه امور تا پائین‌ترین سطوح را به عهده گرفته و مردان باید تحت مسولیت و زیر هژمونی زنان قرار می‌گرفتند.

موضوع اصلی نشستها این بود که مردان و زنان توضیح دهند برای پذیرش این هژمونی چه مشکلی داشته و با آن چگونه برخورد کرده و چگونه آنرا حل کرده‌اند.

بر اساس آنچه رزمندگان در نشست‌های ویدئویی از فرماندهان خود دیده بودند، جواب‌ها، چه در این بند و چه در بند‌های بعدی، همه به "خواهر مریم" ختم می‌شد. اینکه از او، از مریم، انرژی می‌گیرند و... از این روست که در مناسبات درونی مجاهدین از این انقلاب با عنوان "انقلاب مریم" یاد می‌شود.

هر مردی که بند ب انقلاب را نمی‌پذیرفت، یک "ترینه مرد" وحشی بود که زن را تنها با دید جنسی و تملک جویانه نگاه می‌کند. اگر مردی حاضر نیست هژمونی یک زن را بپذیرد، یعنی به پایان استثمار جنسی اعتقاد ندارد. از آنجا که بیشترین سرکوب رژیم متوجه زنان است، پیام این انقلاب برای زنان در ایران آن خواهد بود که مریم رجوی را الگوی خود کرده و بر علیه رژیم بشورند و اگر در درون مجاهدین کسی با این بند همراهی نکند، یعنی با رهائی زن مشکل داشته و خواهان بندگی و سرکوب زن است. هر زن هم که با این بند "مشکل" داشت، "مادینه" ای بود که نمی‌خواهد از دنیای "مفعولی" جدا شود.

در نشست‌ها، اغلب این سوال مطرح می‌شد که موضوع "رهائی و پایان استثمار جنسی" بجای خود، ولی بدون دخالت دادن عامل جنسیت، تکلیف "صلاحیت و توانمندی تخصصی" چه می‌شود؟ پاسخ این بود که این فقط یک دوره است، بعد از یک دوره، خواهران خوب یاد می‌گیرند چطور "پوست ار تن شما برداران" در بیاورند. نگران نباشید. (نقل به مضمون)

در فاصله بین پائیز ۱۳۶۸ تا تابستان ۱۳۶۹ کار اصلی در قرارگاه اشرف نشست‌های مختلف کوچک و بزرگ در رابطه با بند‌های انقلاب بود. در نشست‌های کوچک‌تر، افرادی که "مسئله داشته" و هنوز "انقلاب" نکرده بودند، توسط مسئولین نشست یا هم‌زمان "انقلاب" کرده، زیر فشار روحی و روانی قرار می‌گرفتند.

اغلب با چنین عبارتی: "چرا کشش میدی، شرم نمی کنی، خجالت نمی شکی، به خون شهدا فکر کن، برو بگرد بین خمینی و پاسدار دورنی ات کجا لانه کرده، مشکل یک چیز دیگه است بی خود در نرو و بی خود بهانه در نیاور و..."

تا این زمان، زنان و مردان متاهل که حتی بند الف، یعنی طلاق را گذرانده بودند، هنوز بخاطر دیدن بچه یا بچه هایشان با هم گاه و بی گاه دیدار داشتند و یا اگر تنها به دیدن بچه ها به "اسکان" می رفتند، از سوی بچه ها در مورد علت نیامدن مامان یا بابا مورد سوال قرار می گرفتند. بدین ترتیب "بچه ها" به "مانع"ی در برابر "انقلاب"، بویژه بند الف، یعنی طلاق تبدیل شده بودند.

جدا کردن کودکان از پدر و مادر خود

با شروع حمله آمریکا به عراق در تابستان ۱۳۶۹ / ۱۹۹۱، قرارگاه اشرف باید به سرعت تخلیه می شد. رزمندگان ارتش آزادیبخش با تسلیحات و مهمات به بیابان های "کفری" در شمال شرقی شهر کوچک "طوزخورماتو" -در شمال قرارگاه اشرف و در مسر جاده اصلی اشرف به طرف کرکوک- رفتند. محل جدید، زمین های تپه ماهوری بود که قرارگاه "حنیف" نام گرفت. هر یگان در این زمین های وسیع پخش و زمین گیر شد. تسلیحات سنگین مانند تانک و زرهی تا آنجا که امکان بود در دل تپه ها و سنگرهای بزرگ استار شدند. خودرو های سنگین و نیمه سنگین در دل شیارها و دره ها پخش شدند. رزمندگان در دل سنگر های مختلف در دل زمین مخفی شدند.

تا آنجا که به یاد دارم در فاصله ی بین شروع حمله آمریکا به نیروهای عراقی تا انتقال از اشرف به قرارگاه حنیف، مسعود و مریم در نشست های جداگانه ای با رزمندگانی که فرزند یا فرزندان در اشرف یا در عراق داشتند آنها را قانع کردند که بخاطر سلامتی بچه ها، آنها باید از عراق به خارج (اروپا و آمریکای شمالی) منتقل شوند. قرار بر این بود که هر کسی که خانواده یا فامیل و دوست و آشنائی در این کشورها دارد، با آنها تماس گرفته و موافقت آنها را برای سرپرستی موقت بچه ها برای مدت "چند ماه" به عهده بگیرند. قرار شد اگر هم کسی فامیلی در خارج ندارد، سازمان، خود از بین خانواده های هوادار در خارج، برای بچه ها سرپرست جستجو کند. به این ترتیب در مدت چند هفته، بچه ها (تا آنجا که اطلاع دارم حدود ۷۰۰ کودک) از والدین خود در اشرف و دیگر قرارگاه ها و پایگاه ها در عراق جدا شده و به خارج کشور فرستاده شدند. سازمان از این موضوع با عنوان "فدای جان و خانمان" یاد می کند.

بسیاری از زنان و مردان مجاهد با این جدائی مخالف بودند. برخی با امید کوتاه مدت بودن این جدائی و اینکه به آنها قول داده شده بود که بعد از پایان جنگ (حمله آمریکا به عراق)، بچه ها دوباره به عراق باز

خواهند گشت، با این جدائی موافقت کردند. آنگونه که بعداً متوجه شدم، تعداد کمی از والدین هم به این جدائی رضایت نداده و با فرزند یا فرزندان خود عراق را ترک کردند.

در نشست هائی که بعداً برگزار می شد، برخی از زنان و مردان مجاهد کودکانشان را "حائل" ی بین خود و رهبری عنوان کرده که با گذشت از آن، باید آن را "فدا" ی رهبری خود می کردند. برخی نیز از آن به عنوان "بهانه ای" یاد می کردند که "همسر سابق" (بعد از طلاق ایدئولوژیک) سعی داشته از آن طریق برای زنده کردن ارتباط سابق "نخ" بدهد.

به هر حال بچه ها از عراق رفتند و دیگر از بازگشت آنها خبری نشد. در سال های بعد که از سازمان جدا شدم، در صحبت با برخی از این کودکان، که دیگر بزرگ شده بودند و نیز در صحبت با برخی از سرپرستان این بچه ها، متوجه شدم که نامه های (بخشی یا تمامی نامه ها) این بچه ها و سرپرستان آنها به دست والدین بچه ها در عراق نرسیده بوده و پدر و مادر بچه ها از عراق تنها در موارد خاص و انگشت شمار با آنها تماس تلفنی داشته یا نامه برای فرزند یا فرزندان خود ارسال کرده اند. یک سوال بزرگ این کودکان و سرپرستان آنها این بود که: چرا پس از پایان حمله عراق، بچه ها به عراق بازگردانده نشدند و اینکه چرا بچه ها نمی توانستند تماس منظم تلفنی و پستی با پدر و مادر خود داشته باشند؟

قسمت ششم: عملیات مروارید

فروردین ۱۳۷۰ در پایان حمله زمینی و هوائی آمریکا به نیروهای عراقی در کویت تحرکات نظامی نیروهای اپوزسیون عراق، بویژه کردهای وابسته به جلال طالبانی (اتحادیه میهنی کردستان عراق - یه ک یه تی) در مناطق مرزی ایران با عراق زیاد شده و آنها به عملیات رخنه و نفوذ اقدام کرده و به پیشروی هائی در مناطق سلیمانیه و کرکوک دست یافته و مناطقی را هم "آزاد" کرده بودند. بخشی از این نیروها از طرف کرکوک به طرف جاده بعقوبه - بغداد حرکت می کردند. قرارگاه اشرف در سر راه این نیروها قرار داشت. بخش دیگری از نیروها از طرف جلولا به طرف بعقوبه در حرکت بودند. قرارگاه ها و تاسیسات و نیروهای سازمان در این منطقه بطور گزانبوری در مسیر حرکت نیروهای جلال طالبانی به طرف بغداد قرار می گرفت. سازمان در آن زمان به ما، نیروها و رزمندگان ارتش آزادیبخش، اعلام کرد که ما قصد درگیری با نیروهای کرد را نداشته و از کانال های مختلف هم به آنها پیغام فرستاده ایم که ما قصد دخالت در امور داخلی عراق را نداریم. به ما گفته می شد مطابق اخبار و اطلاعاتی که سازمان در اختیار دارد، نیروهای سپاه پاسداران با لباس کردی در صفوف نیروهای کرد قرار داشته و هدف آنها قبل از رسیدن به جاده استراتژیک بغداد-بعقوبه، قلع و قمع نیروهای سازمان و تصرف اشرف و دیگر قرارگاه هاست. در چنین شرایطی سازمان به نیروهایش که در حال تخلیه قرارگاه حنیف و بازگشت به اشرف بود اعلام کرد: "ما با نیروهای کرد قصد جنگ نداریم، اما اگر مورد

حمله قرار گرفتیم از خود با تمام قوا دفاع خواهیم کرد و در واکنش به یک گلوله که بطرف مجاهدین شلیک شود آن را با آتش کامل سلاح های سبک و نیمه سنگین جواب خواهیم داد." (نقل به مضمون)

احتمالا اواخر زمستان ۱۳۶۹: شاید آخرین روز تخلیه قرارگاه حنیف بود. نیروهای ارتش آزادیبخش که بعد از حمله آمریکا به عراق برای چندین ماه در تپه ماهور های دشت کفری پراکنده بودند، اینک با احتمال حمله زمینی نیروهای سپاه قدس جمهوری اسلامی مواجه بودند. نیروهای مستقر در قرارگاه حنیف بطور سراسیمه و شتابزده در حال جمع آوری تجهیزات و مهمات بوده و قصد بازگشت از مسیر طوزخورماتو به اشرف را داشتند. از شب قبل و از دوردست ها صدای آتشباری و شلیک خمپاره شنیده می شد. در آن روز (که فکر می کنم روز آخر استقرار نیروهای مجاهدین در قرارگاه حنیف بود) دیگر حتی صدای شلیک سلاح های سبک از همان اطراف نیز به گوش می رسید. من و تعداد دیگری از یگان ما برای بار زدن مهمات به یگان دیگری فرستاده شدیم، در آنجا، مهدی افتخاری را هم دیدم که ساکت در حال بار زدن مهمات بود. بعد از پُر شدن یک خودرو، و تا بار زدن به خودروی بعدی را شروع کنیم، سراغش رفتم و سلام کردم. مثل همیشه خندید و جواب سلامم را داد و سرش را انداخت پائین و روی زمین نشست تا کمی خستگی اش در برود. گفتم "برادر فتح الله" لطفا مواظب باشید، من اینجا هستم و لازم نیست شما بار سنگین بردارید. گفت: "تا باری کمتر را نشکسته، سنگین نیست. زیاد سخت نگیر". (نقل به مضمون) کاملا مشخص بود که او "خلع رده" شده و یک دوره تنبیهی را می گذراند. اما چرائی آن را نمی توانستم حدس بزنم یا بپرسم. بعد از آن روز، دیگر هرگز او را ندیدم.

در آنروز، بخشی از نیروهایی که به اشرف باز می گشتند در مسیر خود مورد حمله قرار گرفتند. رضا کرمعلی، (از کادرهای قدیمی سازمان و از زندانیان سیاسی زمان شاه که او را از زمان کردستان با نام "کاک یعقوب" می شناختم) در این روز مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد. بعدا جسد او در مزار "شهدا" در اشرف به خاک سپرده شد. این درگیری سرآغاز سلسله درگیری های بعدی بین نیروهای سازمان با "نیروهای مهاجم" شد. سازمان این نیروهای مهاجم را نیروهای سپاه قدس رژیم می خواند که با راهنمایی نیروهای یه ک یه تی (جلال طالبانی) قصد کشتار مجاهدین و تصرف اشرف را دارند.

این درگیری ها چندین هفته طول کشید که در اوج خودش در فروردین ۱۳۷۰ به عملیات "مروارید" در منطقه جلولا ختم شد.

کُرد کشی توسط مجاهدین؟

اواخر فروردین ۱۳۷۰ و با پایان عملیات مروارید، سازمان پیروزمندانه اعلام کرد که تغییر سازماندهی ارتش آزادیبخش از نیروی پیاده به نیروی زرهی جواب خودش را داد. مسعود بعدا در نشست های عمومی از عملیات مروارید با عنوان "دست گرمی" و مانور عملیات نهائی ارتش آزادیبخش یاد می کرد.

در سال های اخیر بسیار در مورد "گرد کشی" مجاهدین در آن عملیات سخن گفته شده است. من تا آنجا که در جریان این درگیری ها بوده ام نمی توانم این اتهام "گرد کشی" را تأیید کنم. من بطور مستقیم در درگیری های عملیات مروارید شرکت نداشتم، اما به عنوان محافظ و نفر همراه در چندین نوبت سهیلا صادق را در سرکشی به محورهای مختلف همراهی کردم. در آنزمان سهیلا صادق از فرماندهان ترابری و پشتیبانی قرارگاه اشرف بود و ارتباط مستقیم با مسعود و مریم داشت. در مناطقی که من دیدم، حدفاصل طوز خورماتو تا نزدیکی خانقین، هیچ نشانی از نیروهای ارتش عراق نبود و منطقه بطور کامل توسط نیروهای ارتش آزادیبخش کنترل می شد. حتی بازرسی های ایست کنترل در نقاط ورودی و خروجی برخی شهرهای کوچک و نیز شهر بعقوبه، مرکز استان دیالی، توسط نیروهای ارتش آزادیبخش انجام می شد. من در آن روزها و در تمام این مناطق اثری از کشتار مردم محلی (چه گرد یا عرب) توسط نیروهای مجاهدین ندیدم. در مخالفت با مجاهدین باید انصاف را رعایت کرد و از طرح اتهامات دروغ خودداری نمود. بدترین حمله به مجاهدین طرح ادعاهای غلط و بی پایه و اساس است. (مثل اتهامات رژیم در اول انقلاب که ادعا می کرد از داخل پایگاه های مجاهدین - که حزب الهی ها به آنجا حمله کرده و تخریب می کردند- وسائل ضدبارداری پیدا شده است.) از نظر من "گرد کشی" توسط مجاهدین یکی از این اتهامات غیر واقعی است. با این وجود به دلیل آنکه من در همه محور های درگیری در زمان عملیات مروارید حاضر نبوده ام، گفته هایم تنها بر اساس دیده هایم در آن مقطع زمانی است. برایم بسیار غیر قابل باور است که نیروهای سازمان مجاهدینی که من در آنزمان می شناختم بخواهند به مردم عادی آسیب وارد کنند. اما این احتمال را هم نباید منتفی دانست که در درگیریهای نظامی با نیروهای "مهاجم" که ترکیبی از نیروهای رژیم و نیروهای کرد مسلح وابسته به جلال طالبانی بوده اند، تعداد زیادی از این نیروهای مسلح کرد کشته شده باشند. در آنزمان استراتژی سازمان پرهیز از درگیری با نیروهای محلی عراق بود. حتی در زمانی که نیروهای سازمان مجاهدین با عنوان "پیشمرگه های مجاهد خلق" در کردستان عراق ساکن بودند نیز از هرگونه درگیری با نیروهای محلی خودداری می شد. چند نمونه را که شخصا در جریان هستم می توانم شرح دهم. بدین منظور باید چند سالی به عقب برگردم:

- احتمالا اوائل تابستان سال ۱۳۶۳: دو تن از "پیشمرگه های مجاهد خلق" در حین یک ماموریت، شب هنگام و در حالی که در حاشیه ی یکی از روستاهای مرزی عراق - روبروی روستای مرزی چومان در منطقه بانه - در یک چادر کوچک استراحت می کردند مورد حمله قرار گرفتند. یکی از آنها کشته و نفر دوم (مصطفی) زخمی شد. همان شب من به همراه دو تیم دیگر از "ماوت" به آن محل اعزام شدیم. مسئولیت تحقیق در مورد چگونگی این حمله با من بود. بعد از چند روز، گزارش مشروحی تهیه کرده و آنرا تحویل

مسئول خود دادم. مسئولین آنزمان پایگاه ماوت بعد از مطالعه گزارش و تحقیقات من و با اشاره به جزئیات شرح داده شده و نتیجه کار، تا مدت ها به من می گفتند "ستوان کلمبو".

فکر می کنم آنزمان مسئول بالاتری که این پرونده را دنبال می کرد مسعود عدل بود. منطقه ای که این جنایت در آن رخ داد، منطقه نیروهای جلال طالبانی بود. چند نفر از پیشمرگه های جلال طالبانی در مدت تحقیق مرا همراهی می کردند. آنها تلاش داشتند که موضوع را یک حادثه جلوه دهند و انگیزه جنایت را سرقت اعلام می کردند. مطابق گزارش من اما، می شد با جزئیات (فاصله محل شلیک؛ زاویه شلیک، وسایل سرقت شده و...) به این نتیجه رسید که حمله از قبل طرح ریزی شده بوده است. من موفق شدم یک قبضه کلت به سرقت رفته نیروهای سازمان که در بازار سیاه به فروش رفته بود را نیز پیدا کنم که با مطابقت شماره آن کلت، شکی باقی نمی ماند که این اسلحه مربوط به همان نیروهای پیشمرگه مجاهدخلق بوده است. نتیجه نهائی تحقیقات من به فردی ختم می شد که از "پیشمرگه های" یه ک یه تی (وابسته به جلال طالبانی) بود. آنزمان در سطوح دیپلماتیک، مسئله بین سازمان و نیروهای جلال طالبانی طوری حل و فصل شد که انگیزه آن جنایت، انگیزه ای غیر سیاسی عنوان شد. در همان زمان سازمان می توانست این موضوع را به بهانه ای برای "کرد کشی" تبدیل کند. اما موضوع را "کش" نداد.

یک نم.نه دیگر؛ احتمالاً اوائل پائیز سال ۱۳۶۳ من به همراه یک گروه از "پیشمرگه های مجاهد خلق" (در مجموع هشت یا نه نفر) به منطقه "دشت شیلر" اعزام شدیم. دشت شیلر پیشروی خاک عراق در ایران در منطقه مریوان است. این دشت بسیار سرسبز بوده و باکوه های بلند محصور شده است. دشت شیلر بسیار باریک و پهنای آن در برخی نقاط از چند کیلومتر تجاوز نمی کند که به تدریج به هم می رسد. این دشت از سکنه خالی و منطقه "محرمه" و "حائل" جنگی قلمداد می شد. ماموریت ما آن بود که برآورد کنیم آیا امکان "اعزام و عزیم نیرو" از این منطقه وجود دارد؟ ("اعزام" = فرستادن و اعزام نیرو از ایران به مقصد کردستان عراق برای وصل به سازمان، "عزیم" = فرستادن و عزیم کردن نیرو از عراق به مقصد داخل ایران برای عملیات یا برقراری ارتباطات تشکیلاتی). ماموریت گروه ما در دشت شیلر حدوداً ۴۵ روز طول کشید. در شرایط سختی باید همه چیز را خودمان تهیه می کردیم. نان را هم باید خودمان می پختیم. نیروهای حزب دمکرات کردستان ایران به ما کمک می کردند. بعد از ۴۵ روز حضور در آن منطقه، تحرکات و رفت و آمد های ما به روستاهای مرزی در منطقه مریوان لو رفته و نیروهای رژیم قصد حمله به منطقه اسکان ما را داشتند. از طریق نیروهای حزب دمکرات کردستان ایران به موقع از قصد حمله ی رژیم مطلع شده و قبل از حمله رژیم، با حالت شتاب و سراسیمه منطقه را به طرف پایگاه اصلی مان در شهر ماوت- داخل خاک عراق- ترک کردیم. تقریباً ۱۴ ساعت یک ضرب حرکت کرده و حسابی خسته بودیم. برای بازگشت باید دشت شیلر را طی کرده، در روبروی روستای مرزی "بلکه" در منطقه بانه وارد خاک ایران شویم- که لازمه آن عبور از زیر

پایگاه های رژیم و مناطق مین گذاری شده بود- پس از آن با طی یک مسیر سخت باید خودمان را به "سور کو- کوه قرمز" می رساندیم. با عبور از این کوه دوباره وارد خاک عراق می شدیم. با تمام تلاشی که کردیم، نتوانستیم تا قبل از روشن شدن هوا به "سور کو" برسیم. تازه هوا روشن شده بود که دره ی زیر کوه را بالا کشیدیم. کمی بعد در حالی که هوا کاملا روشن بود و همه ما خسته و تقریبا بی رمق شده بودیم، به کوه پایه رسیده بودیم. بالا رفتن از این کوه از آن نقطه ای که ما در آنجا قرار داشتیم و با آن حالی که ما داشتیم حدودا نیم ساعت یا ۴۰ دقیقه زمان می خواست. نه تنها ما خسته و "درب و داغان" شده بودیم، بلکه دو راس از قاطر های ما نیز دیگر کیش نداشتند و نمی توانستند راه را ادامه دهند. دو تن از مردم محلی (قاطر چی) هم از چندین ساعت قبل که در یک روستا توقف کوتاه داشتیم به ما کمک می کردند. در آن روستا بار هایمان را از دو راس قاطر خودمان به قاطر های تازه نفس منتقل کرده بودیم. قاطر چی ها قرار بود ما را تا رسیدن به روستای "کنارآو" در عراق همراهی کنند. قاطرچی ها با دیدن خستگی ما و قاطرها تاکید کردند بهتر است استراحت کنیم. ما در کوه پایه بودیم و اگر چه هوا روشن شده بود، فکر می کردیم دیگر خطری متوجه ما نیست و بعد از کمی استراحت می توانیم کوه را بالا بکشیم. تقریبا ده دقیقه از "أطراق" و استراحت ما در آن نقطه می گذشت. افراد گروه از خستگی روی زمین "ولو" شده بودند. "اسد الله" به عنوان نفر "هوشیار" کمی دورتر نگرهبانی می داد، من مشغول جمع کردن چوب و خار بودم تا آتش روشن کرده و چای درست کنم. در چنین وضعیتی یک مرتبه مورد تهاجم شدید قرار گرفتیم. با شروع تیر اندازی به طرف ما دو قاطرچی محلی با قاطرهايشان به طرف دره سرازیر شده و فرار کردند. بارهای ما همینطور روی زمین مانده بود و "بچه ها" غافلگیر شده و نمی دانستند چه خبر است. در آن زمان من "مسئول نظامی" گروه بودم. با اسدالله پشت تخته سنگی موضع گرفته و شروع به شلیک متقابل کرده و به بقیه گروه اشاره کردم به طرف بالای کوه حرکت کنند. نفرات گروه جا به جا، پشت سنگ های بزرگ پناه گرفته و خودشان را به تدریج بالا می کشیدند. آشتباری نیروی مهاجم به ما با شلیک آر پی جی هم همراه شد و ما نمی دانستیم که چی شده و فکر می کردیم نیروهای رژیم به ما حمله کرده اند. بعد از تقریبا ۱۵ دقیقه آشتباری سنگین متقابل، صاحب خانه باغی که نزدیک ما بود و در همان اول أطراق و استراحت، از آنجا برای درست کردن چای آب گرفته بودیم، بین ما و نیروهای شلیک کننده قرار گرفت و فریاد می زد که شلیک نکنید. به ما می گفت اینها "بارزانی" ها هستند و با آنها می گفت اینها "مجاهدین" هستند. شلیک ها قطع شد. من و اسدالله بطرف آن مرد صاحب خانه باغ رفتیم. چند نفر هم از نیروهای بارزانی به طرف ما آمدند. وقتی متوجه شدند که ما کی هستیم، معذرت خواهی کردند. توضیح دادند که چند وقت قبل یکی از نیرو های آنها توسط نیروهای "خبات" کشته شده و چون بر سر نفر نگرهبان ما (اسدالله)، چپیه ای دیده بودند که همچون نیروهای خبات بود، فکر کرده اند که ما "خبات"ی هستیم. اسدالله و روزبه (بهرروز، از بچه های

کرد که بعداً گوینده رادیو مجاهد کردی شد) تنها نفراتی بودند که در گروه ما و در این ماموریت گاه‌ها چپیه به سر می بستند.

حاصل این درگیری زخمی شدن "مقداد" معاون فرمانده گروه از ناحیه لگن بود. او بعداً همیشه در راه رفتن عادی نیز لنگ می زد.

پس از رسیدن به پایگاه "ماوت"، گزارش این درگیری را به مسئولین سازمان دادیم. جای سوال بود که نیروهای بارزانی که در اساس در منطقه پیرانشهر مستقر هستند، در منطقه بانه چکار می کردند. باز هم مسئله این درگیری در سطوح دیپلماتیک بین سازمان با بارزانی ها حل و فصل شد. حتی موضوع این درگیری علنی هم نشد تا هیچ فضای غیر دوستانه ای را تشدید نکند.

- یک نمونه دیگر؛ فکر می کنم اوائل پائیز ۱۳۶۵ بود که یک گروه نُه نفره از مجاهدین در منطقه پشت آشان واقع در کوهپایه ی کوه قندیل (مقابل منطقه پیرانشهر) از سوی نیروهای وابسته به جلال طالبانی مورد حمله قرار گرفته و همگی کشته شدند. در آن زمان سازمان بسیار خشمگینانه عکس العمل نشان داد. مسعود رجوی اعلام کرد به دلیل آنکه نیروهای طالبانی "خون مجاهد خلق" را بر زمین ریخته اند، دیگر با آنها رابطه ای نخواهیم داشت. از این زمان رابطه با گروه اتحادیه میهنی کردستان عراق (یه ک یه تی) قطع شد. این واقعه نیز دلیلی نشد تا مجاهدین "کرد کشی" به راه بیاندازند.

بر گردم به زمان عملیات مروارید: خلاصه آنکه بر اساس شناختی که من تا سال ۱۳۷۳ از سازمان و نیروهایش دارم و بر اساس مواردی که خود تجربه کرده یا در جریان جزئیات آن قرار داشته ام، نمی توانم تصور کنم که اتهام "کرد کشی" به معنی قتل و کشتار مردم کرد (و نه درگیری با نیروهای مسلح کرد که مجاهدین را مورد تهاجم قرار داده اند) واقعیت داشته باشد.

در نشست های بعد از عملیات مروارید، مسعود بارها تاکید می کرد: حالا دیگر "سید رئیس" (صدام حسین) قدر و ارزش ارتش آزاددیبخش را تازه فهمیده است. هر نیرویی بخواهد به طرف بغداد حرکت کند باید اول از سد ارتش آزاددیبخش بگذرد. عملیات مروارید درسی شد تا کسی دیگر از این خیال ها به سرش نزند. مسعود حتی به طنز و با اشاره به آنها که ادعا می کردند مجاهدین وابسته به عراق هستند، می گفت: معلوم نیست که ما به سید رئیس وابسته هستیم، یا سید رئیس به ما! (نقل به مضمون)

از این تاریخ به بعد درجه همکاری عراق با سازمان بسیار بالاتر رفت.

با پایان عملیات مروارید و نشست های بعد از آن، سه موضوع در دستور کار قرار داشت: بازسازی و تجدید سازماندهی تیپ ها و لشکر ها، ادامه نشست های انقلاب ایدئولوژیک و بند های بعدی آن و تدارکات برای برگزاری رژه بزرگ ارتش آزاددیبخش.

رژه بزرگ ارتش آزادیبخش

مهر ۱۳۷۰: اوج دوره های آموزشی و تجدید سازماندهی بعد از عملیات مروارید، آمادگی برای برگزاری یک رژه بزرگ بود. جزئیات این رژه و اینکه قرار است در چه ابعادی برگزار شده و اینکه مسعود و مریم از نیروها سان دیده و اعضاء شورای ملی مقاومت نیز حضور خواهند داشت و اینکه خبرنگاران هم خواهند بود، به رزمندگان گفته نشده بود. برای چند هفته هر یگان به طور جداگانه تمرینات خود را انجام می داد. در یک دوره ی فشرده دو یا سه هفته ای با کار شبانه روزی، هزاران دستگاه خودروی چرخدار و زرهی و توپ و تانک کاملاً شسته شده، بسیاری رنگ زده شده و بر روی همه آنها آرم ارتش آزادیبخش نشست. برای رزمندگان، این دوره تداعی کننده دوره آمادگی برای عملیات فروغ جاویدان بود.

روز قبل از رژه بزرگ ارتش آزادیبخش، من در دو قسمت سازماندهی شدم. ابتدا باید به عنوان نفر همراه در خودروی جیب فرماندهی یکی از یگان ها می نشستم و پس از عبور از جلوی جایگاه، باید به سرعت خود را به همراه تعداد دیگری از رزمندگان به ستون خودروهای سوخت که در خیابان ۶۰۰ پارک شده بودند، رسانده و در آنجا هر یک از ما به عنوان نفر همراه، در جلوی یک تانکر سوخت می نشست. من (و البته بسیاری دیگر از رزمندگان) برای بار دوم در رژه شرکت کرده و این بار نفر همراه در جلوی یک تانکر "ماز" بودم. حرکت این ستون از مقابل جایگاه، تقریباً دو ساعت بعد از عبور ستون اولیه ای که من در آن بودم برنامه ریزی شده بود.

رژه ارتش آزادیبخش، تصویر بسیار قدرتمندتری از آنچه که بود را به بیرون عرضه کرده و ابعاد و توانمندی های آن را به نحو اغراق آمیزی بزرگتر از آنچه واقعا بود نشان می داد. اما از نظر مسعود این ارتش جدید باید "بینه ای" می شد در تائید "انقلاب مریم".

بعدها که فیلم رژه ارتش از سیمای آزادی پخش می شد از خودم می پرسیدم چند نفر دیگر از افرادی که در رژه شرکت دارند، مثل من دو بار در آن سازماندهی و شرکت داده شده اند؟ اعتمادم به "عنصر صداقت" در سازمان ترک برداشته بود. از خود می پرسیدم، چرا ما، رزمندگان باید تمام عیار صداقت و فدای خودمان را نشان دهیم، ولی سازمان دارد اینطوری "نمایش" راه می اندازد؟ چیزهای دیگر هم از جلوی چشمم رد می شد و روی آن مکث می کردم. مثلاً بعد از رژه ارتش که برای چند روز برخی اعضاء شورای ملی مقاومت از تیپ و لشکرهای مختلف دیدار می کردند، وظیفه من و یکی دیگر از رزمندگان این بود تا تانکر آب بزرگی را در مقابل تصفیه خانه ی آب قرارگاه که توسط ارتش عراق اداره می شد، طوری پارک کنیم که به هنگام عبور مینی بوس و ماشین های حامل اعضاء شورا از آن محل، نقاشی بزرگ صدام حسین که در ورودی این تصفیه خانه بر روی یک دیوار سیمانی نقش بسته بود، دیده نشود. به خود می گفتم، این کارها یعنی دروغ و عدم صداقت. مسعود می گوید "بر سردر این سازمان نوشته شده فدا و صداقت". و باز از خود سوال می کردم:

چرا و چه نیازی به این کار هاست؟ و به خودم جواب می دادم: اگر من نمی فهمم چرا، ولی سازمان می داند که دارد چکار می کند.

دو نمونه دیگر:

- شهریور ۱۳۷۳ وقتی خانم مرضیه برای بازدید رزمندگان ارتش آزادیبخش به قرارگاه اشرف آمده بود، جدا از مراسمی که شب هنگام در محوطه ی فضای باز در سالن اجتماعات عمومی قرارگاه اشرف برگزار شد و جدا از آواز خوانی ایشان بر فراز تانک ها، در چند شب پیاپی ایشان را برای بازدید از یکان های مختلف مستقر در اشرف، به مراکز محور یا لشکرهای مختلف می بردند. در دو شب پیاپی، افراد ستاد ما (ستاد مستقر در جلوی درب قرارگاه اشرف) را نیز به سالن هائی می بردند که خانم مرضیه برای بازدید به آنجا برده بودند. شب اول، افراد ستاد ما ردیف های اولی صندلی ها را در سالن پر کردند. شب دوم به ما تاکید شد که کسی اجازه ندارد در ردیف های جلویی بنشیند و ما را به یک سالن دیگر برده و این بار ردیف های آخر را پر کردیم. هدف از این کارها زیاد نشان دادن تعداد افراد هر یکان بود، بی آنکه خانم مرضیه از حقیقت موضوع با اطلاع باشد.

- احتمالاً سال ۱۳۶۴ بود. در آنزمان من مسئول "امنیت و حفاظت" در قرارگاه "سردار" در نزدیکی کرکوک بودم. قرار بود یک هیئت از "حزب دمکرات کردستان ایران-رهبری انقلابی" برای بازدید و گفتگو به آنجا بیاید. در مجاورت قرارگاه "سردار" یک قلعه سنگی نظامی دیگر نیز قرار داشت که به آن "سردار دو" گفته می شد. یک قلعه به همان شکل و به همان بزرگی قرارگاه سردار. این قلعه ها در اصل متعلق به ارتش عراق بود که در اختیار سازمان قرار داده شده بود. من و تعداد دیگری وظیفه داشتیم در قلعه ی جدید که در اصل متروکه بود و کسی در آن استقرار نداشت، چند اتاق را برای استراحت هیئت نمایندگی "حزب دمکرات کردستان ایران-رهبری انقلابی" آماده کنیم تا در طول مذاکراتی که قرار بود در طول روز برگزار شود از آن استفاده کنند. مطابق آنچه که به ما گفته شده بود، قرار این بود که این هیئت پس از بازدید از قرارگاه "سردار یک" برای انجام مذاکرات به قرارگاه "سردار دو" بیاید. به هیئت "حزب دمکرات کردستان ایران-رهبری انقلابی" گفته شده بود که قرارگاه سردار یک، یک قرارگاه عملیاتی و قرارگاه سردار دو یک قرارگاه آموزشی برای نیروهای جدیدی است که تازه از ایران آمده اند. تعدادی خودرور در داخل محوطه پارک شده و تعداد بیشتری در بیرون پارک شده بود. ما چند اتاق را کاملاً تمیز کرده بودیم. در طول انجام مذاکرات که چند ساعت طول کشید، یک نفر به طور متناوب از اتاقی که آماده شده بود، از طریق بلند گو "پیچ" می کرد: «لطفا برادر ... به اتاق ... مراجعه کنند» «برادر ... لطفاً با مرکز پشتیبانی تماس بگیرید» «برادر ... لطفاً با امداد پزشکی تماس بگیرید» و... همچنین در طول اجرای مذاکرات، دو دسته بزرگ از رزمندگان (آنزمان: پیشمرگه های مجاهد خلق) در حال انجام نرمش و دویدن بودند. و بخصوص به هنگام عبور از محل راهروی درب ورودی قلعه با کوبیدن پا بر زمین شعار می دادند. طنین صدا بخاطر موقعیت سیمانی راهرو بسیار قوی

منعکس می شد. ما که در اتاق های بالا و در همان راهروئی که مذاکرات انجام می شد نشستیم بودیم، آنرا بسیار قوی و با ابهت می شنیدیم. حقیقت این است که در سازماندهی آنزمان ما قرارگاه "سردار دو" وجود خارجی نداشت.

اعتماد مطلق و چشم بسته به سازمان باعث می شد که در مواردی که در بالا به آن اشاره شد یا سوال نکنم، یا اگر چیزی را زیر سوال می بردم، به خودم شک کنم، ولی نسبت به سازمان دچار شک نشوم.

ادامه نشست های انقلاب ایدئولوژیک

بند ج) تناقضات جنسی

خلاصه ی نشست های مربوط به این بند این بود که: هرچه "لوش و لجن" دارید به مریم بدهید. تناقضات جنسی خودتان را بنویسید. حتی اگر فکر یا خیالی برای یک لحظه از ذهنتان عبور می کند، آن را دست کم نگیرید. "لحظه" را دستگیر و تناقضاتتان را بنویسید. فکر نکنید با طلاق مسئله تمام شده است. حواستان باشد که بالا و پائین شدن هایتان تازه شروع شده است. کار به جایی می رسد که در ذهنتان می روید سراغ آن "استفراغ بالا آورده" (زن یا مرد طلاق داده شده) و می خواهید همان را دوباره بخورید. کار بجائی می رسد که می روید داخل سطل آشغال ذهنتان می گردید تا بلکه تیکه عکس پاره شده ای از آن گذشته را زنده کنید. نباید آن خاطرات را پاره پاره کرد و دور ریخت، باید آن را سوزاند. حالا که طلاق را پشت سر گذاشتید، خاطرات و فکر و خیالات و فانتزی هاست که سراغتان می آید. آن را هم خودتان به تنهایی نمی توانید حل کنید. هر چه دارید را بنویسید و به "خواهر مریم" بدهید. این فکر و تناقضات بارهایی هستند که بر دوشتان سنگینی می کند. بنویسید و بارتان را به "خواهر مریم" بسپارید و خودتان را سبک کنید. فقط این چنین سبکبال است که می شود مراحل انقلاب را گذراند. با زنجیری بر پا که بر آن گلوله های سنگین آهنی بسته شده نمی شود پرواز کرد. (نقل به مضمون)

به این ترتیب "خواهر مریم" بسان فرشته ای بود که مجاهد خلق غرق در "لوش و لجن و تناقضات جنسی" را نجات می داد.

مشکلات من با انقلاب ایدئولوژیک، پروسه چندین ساله "مسئله دار" شدن تا درخواست جدائی

هر چقدر از بندهای مختلف انقلاب ایدئولوژیک می گذشت من بیشتر دچار سوال می شدم. اوائل این احساس را داشتم که آدم بسیار پرتی هستم و اصلا نمی دانم چه خبر است. به خود می گفتم شاید موضوع پیچیده است و این من هستم که نمی توانم پیچیدگی آن را بفهمم. به دلیل اعتماد به سازمان و مسعود و مریم، به خود شک داشتم و فکر می کردم اگر من انقلاب نکرده یا نمی توانم درست انقلاب کنم، حتما دلیلش این است که فهم و درکم کمتر از آنهایی است که انقلاب کرده اند. احساس متناقضی داشتم. از یک طرف انبوهی سوال و "چرا" ئی در ذهنم بود که می خواستم پاسخ آن ها را بدانم. از طرف دیگر به دلیل

اعتماد به مسعود و مریم، فکر می کردم من خیلی "کثیف" تر از آن هستم که لایق سازمان باشم. این وضعیت متناقض، سال ها مرا درگیر خود کرد. حاصل آن، بالا و پائین شدن های مستمر و زیگزگی من بود. یک روز پُر از "شور و فطور" شده و با احساس در جلسات "انقلاب" داد می زدم و فکر می کردم که "انقلاب" کرده ام، چند روز بعد عقل و منطق مرا مورد سوال قرار می داد و دوباره از آن حالت احساسی دور می شدم. سردردهای شدید که گاه ۴۸ ساعت یا بیشتر مرا در خود می پیچید نتیجه این بالا و پائین شدن ها بود. دیگر در من از آن روحیه پرنشاط و سرزنده خبری نبود. یا مریض بودم، یا حال و حوصله شرکت در برنامه های جمعی را نداشتم. برای نماز بیدار نمی شدم. در نشست های روزانه بطور فعال شرکت نمی کردم. گزارش نویسی روزانه را خیلی مختصر انجام می دادم یا اصلا گزارش نمی نوشتم. و...

شهریور سال ۱۳۷۰ بود که برای اولین بار این وضعیت در من آنقدر شدید شده بود که حتی روز پانزده شهریور؛ در مراسم صبحگاه و بزرگداشت تاسیس سازمان شرکت نکردم. این وضع من را حسابی به هم ریخت. از خودم بدم می آمد. در گزارش تشکیلاتی که در مورد خودم نوشته بودم فضای یاس و افسردگی کاملاً به چشم می خورد. "کاک صالح" آن زمان برای رسیدگی به وضعیت "موارد خاص" به ستاد ما می آمد. روزی به من گفته شد که باید سراغ او بروم. در بنگالی که برای او در نظر گرفته شده بود، نشست داشتیم. دوستانه و محترمانه با من صحبت کرد. از برخی خاطرات کردستان حرف زد و نهایتاً گفت: زیاد سخت نگیر. انقلاب کسی را تنها نمی گذارد. اگر تو خودت هم نخواهی انقلاب کنی، انقلاب تو را با خودش خواهد برد. منتها زیاد سخت نگیر و خودت را به "خواهر مریم" بسپار. (نقل به مضمون) من واقعا نمی فهمیدم "خودت را به خواهر مریم بسپار" یعنی چه و همین باعث می شد که شکم به خودم بیشتر شده و این سوال که: "نکنند که من واقعا "پرت" هستم".

اواخر سال ۱۳۷۰ یک بار هم با "برادر رحمان" (عباس داوری) نشست داشتم. در آن زمان ستاد پشتیبانی و ترابری و روابط، با هم در مجموعه بنگال های جلوی درب مستقر بودند. بعد از نشست با "کاک صالح" (ابراهیم ذاکری) زیگزگ های من که مدتی کم شده بود، دو باره بالا گرفته بود. این بار من را سراغ عباس داوری که مسئول ستاد روابط بود فرستادند. اولین بار بود که با او نشست دو نفره داشتم. واقعا چیزی از حرف هایش نفهمیدم و چیزی از آن صحبت ها به یادم نمانده است.

اواخر سال ۱۳۷۱ بود که من را به بنگال "برادر شریف" فرستادند. برادر شریف (مهدی ابریشمچی) در همان مجموعه بنگال های جلوی درب ورودی اشرف بنگالی داشت که بنام او معروف بود. هر چند وقت که او به اشرف می آمد در این بنگال کارهایش را انجام می داد. با مهدی ابریشمچی نیز برای بار اول بود که نشست دو نفره داشتم. او اول آرام به گزارشات من و سوالات زیادی که در گزارش هایم مطرح کرده بود اشاره کرد. تلاش کرد که تا بطور منطقی برخی سوالات را جواب دهد. یک سوال من که دوباره در همان نشست آن را

مطرح کردم این بود: برادر(مسعود) همیشه می گوید، به کسی که حرف می زند نگاه نکنید، بلکه به چیزی که می گوید گوش دهید و اگر حرفش درست است، آن را قبول کنید، حتی اگر دشمن باشد. بعد به "خواهرانی" که مسئولیت به دست دارند اشاره کردم و گفتم، اینکه آنها "مکتبی تر" و عنصر "ایدئولوژیک تر" هستند، جای خود، ولی کاری که می کنند اشکال دارد. اگر من انتقاد یا پیشنهادی مطرح می کنم برای ارتقاء کار است. اگر "برادر" آن حرف ها را می زند، پس چرا با من اینطور رفتار می شود؟ اگر انتقاد و پیشنهاد های من اشکال دارد، به من بگوئید، ولی اگر درست است، حالا اینکه من انقلاب کرده ام یا نه چه اهمیتی دارد، چرا به این پیشنهاد ها توجهی نمی شود؟

بخوبی بیاد دارم که از این لحظه به بعد مهدی ابریشمچی یکبارہ تغییر کرد. او با صدای بلند و با لحنی که بیشتر، کلماتی با لحن "لمپنی" در آن بود گفت: الان طوری می شورمت و میذارمت کنار که دیگه از این غلط های اضافه نکنی. یک بار ننه من غریبم بازی در میاری و قهر می کنی و در مراسم ها شرکت نمی کنی، یک بار هم زبان در میاری و صاحب انقلاب را زیر سوال میبری. این انقلاب صاحب داره. تو جوجه تر از اون هستی که بخواهی با ادا و اطوار روشنفکری انقلاب خواهر مریم رو ببری زیر سوال. به تو خیلی رو دادیم. و ... (نقل به مضمون)

هرچه بیشتر حرف می زد عصبانی تر می شد. من در آن زمان احساس می کردم گناه بزرگی انجام داده ام. برای من بعد از مسعود و موسی خیابانی، مهدی ابریشمچی هنوز هم نفر سوم سازمان بود. از خودم خجالت می کشیدم که کاری کرده ام که او اینچنین عصبانی شده است. در آخر های صحبت به گریه افتاده بودم. عکس "خواهر مریم" را از روی میزش برداشته و روی زمین گذاشته و زانو زده و زار زار گریه کردم. همه اش می گفتم: "خواهر مریم من رو ببخشید."

تا مدت ها بعد از این نشست ساکت بودم. فکر می کردم ارزش زندگی کردن و زنده بودن را ندارم و به خودم می گفتم: "ببین چقدر وضعت خراب است که برادر شریف باید به اشرف بیاید و برایت اینقدر وقت بگذارد." از خودم خیلی بدم می آمد و واقعا به مرگ خود راضی بودم و احساس می کردم یک "لکه ننگ" هستم و اصلا لایق سازمان نیستم.

بعد از چند روز که در بنگال جداگانه ای بودم، خیلی آرام و ساکت به کار برگشتم. نمی توانستم سرم را بالا کرده و به چشم همزمان نگاه کنم. فکر می کردم همه در آن لحظه ی عصبانیت و داد و فریاد های مهدی ابریشمچی آنجا بوده اند. به خودم می گفتم: "بقیه انقلاب کرده اند، ولی تو هنوز داری انرژی می گیری. اصلا به چه دردی می خوری؟"

بعد از چند هفته در خود بودن، دوباره سوالاتم شروع شد. ذهنم و منطقم نمی توانست جواب های مهدی ابریشمچی را بپذیرد. تازه چشمم باز شده و می گفتم چرا اصلا او با من اینطور رفتار کرد؟ من که حرف غیر

منطقی زده بودم. ... نتیجه ی دور جدید بالا و پائین شدن های من این شد که بعد از آن هر چه صریح تر و مستقیم تر حرف هایم را زده و سوالاتم را مطرح می کردم. در نشست های جمعی ستاد، تا سوالی از مسئول نشست مطرح می کردم، به من پاسخ داده می شد، "این خانه صاحب داره و اگر کسی راضی نیست میتونه بره، ولی نمیتواند از صاحب خانه بخواهد قانون خانه را تغییر بده." به من گفته می شد: "مشکل تو اینجاست که فقط با عقلت همه چیز رو می بینی، نمی توانی خودت را به خواهر مریم بسپاری" و من دوباره سوال می کردم، "مگر با عقل فکر کردن اشکال داره؟" کار به جایی رسید که در نشست های جمعی ستاد، هر وقت می خواستم حرف زده، یا نظر داده و یا سوالی مطرح کنم، چند نفر از یاران و همزمان ستادی بلند شده و مانع سوال کردن و حرف زدن من می شدند. مسئول نشست نیز "شجاعت" این افراد در پریدن به وسط حرف های من و اعتراض آنها به اینکه "چرا انقلاب نکرده است"، را نشانه ی "غیرت" آنها نسبت به "رهبری" دانسته و طوری مسئله را "مدیریت" می کرد تا دیگر حاضرین، سکوت خودشان نسبت به من را به معنی "بی غیرتی" شان تلقی کنند.

نتیجه این وضع آن شد که در سالن غذا خوری ستاد کسی سر میزی که می نشستم، نمی نشست. برای مدتی دو صندلی اینطرف و دو نفر صندلی آنطرف من خالی بود. همزمانم جواب سلام و علیک من را نمی دادند. من بایکوت شده بودم تا "آدم" شوم. به دلیل سردردهای شدید به یک بنگال جدا رفته و استراحت می کردم. تصمیم گرفتم در اعتراض به رفتاری که با من می شد از خوردن غذا خودداری کنم. همان موقع گزارش مفصلی برای مسعود نوشته و از او خواستم بگذارد تا از سازمان بروم. توضیح دادم که چگونه بعد از انقلاب (۱۳۵۷)، برای اولین بار با شنیدن نوار صدای سخنرانی او پس از آزادی از زندان، "عاشق صدایش" شده و نوشتم که سازمان برای من همه چیز بوده و همه چیز است. در عین حال نوشتم که دیگر خود را به معنی ایدئولوژیک "مجاهد" نمی دانم. تاکید کردم که می خواهم به مبارزه ام با رژیم ادامه دهم، ولی تقاضا کردم به اروپا فرستاده شوم. و نوشتم مایلیم در اروپا ارتباط خودم را با سازمان حفظ کرده و همانجا به عنوان یک هوادار حرفه ای با سازمان کار کنم.

آذر ۱۳۷۳: مدتی از اعتصاب غذای اعتراضی و اعلام نشده ی من گذشته بود. "برادر صفر" اصفهانی، مسئول روابط جلوی درب اشرف، به سراغم آمد. گفت خیلی بی شرمی که از این بازی ها در میاوری. نامه ات را بدست برادر رساندیم. لوس بازی را بذار کنار و برو سرکارت". (نقل به مضمون)

بعد از آن، از بایکوت خبری نبود. من در یگ گزارش نوشتم که نماز نمی خوانم و نمی خواهم کسی برای نماز، من را بیدار کرده یا برای نماز جماعت همه اش به من گفته شود چرا نیامدی... نوشتم که در نشست های روزانه ی تیمی شرکت نمی کنم و گزارش نویسی روزانه را نیز انجام نمی دهم. و نوشتم از این به بعد من فقط یک "عنصر اجرائی" خواهم بود.

قسمت هفتم: ادامه بند های انقلاب/ خروج از سازمان مجاهدین خلق ایران و خروج از عراق
از بعد از رژه بزرگ ارتش آزادیبخش تا آذر ۱۳۷۳ که قرارگاه اشرف را ترک کردم، سه بند دیگر انقلاب را تجربه کردم.

بند د: اطاعت بی چون و چرا از رهبری/ خودسپاری به رهبری عقیدتی

خلاصه این بند این بود: فروغ جاویدان نشان داد وقتی "عنصر موحد مجاهد خلق" به رهبری عقیدتی اش وصل نباشد و خودش را تام و تمام در اختیار او قرار ندهد، چگونه "سر بزنگاه" ها پشت تنگه گیر می کنیم. بند های انقلاب هم نشان دادند که چگونه در وجود هر مجاهد خلق و هر رزمنده ی ارتش آزادیبخش "یک خمینی، یک پاسدار، یک نرینه وحشی یا یک مادینه مفعول" مخفی شده و لانه کرده است. بهای پاک شدن و سالم ماندن شما، همه اش از جیب رهبری عقیدتی، مسعود و مریم، و بطور خاص از جیب مسعود است که پرداخت شده است. شما، اعضای سازمان و رزمندگان ارتش آزادیبخش، با ورود به انقلاب ایدئولوژیک خودتان را رها و آزاد کرده اید. در واقع شما نه چیزی از دست داده اید و نه چیزی را پرداخت کرده اید. درست آن است که در این پروسه شما فقط "کسب" کننده بوده و این رهبری است که "پرداخت" بزرگ را کرده است. تا آنجا که به شما بر می گردد شما سنگینی بار و "لوش و لجن های" خودتان را به رهبری داده اید و بجای آن آزاد و رها شده اید. اینچنین است که تولد دیگری یافته اید. همه اینها را مدیون رهبری عقیدتی خود هستید. (نقل به مضمون)

مریم رجوی در جلسات و نشست های انقلاب می گفت: خمینی آمد تا انسان و انسانیت را در وجود مردم ما بکشد. هر آدمی را زنده بگور کرد. انقلاب (ایدئولوژیک) به شما این قدرت را داد تا خروارها خروار خاک و تفکرات و تعلقات ارتجاعی و استثماری را به کناری زده و دوباره از درون قبری که خمینی برایتان کنده بود سربلند کرده و تولدی دیگر بیابید. اینجاست که باید قدر رهبری عقیدتی را بفهمید. یک رهبر مثل خمینی می تواند فرو برنده باشد، و یک رهبر مثل مسعود می تواند رها کننده. (نقل به مضمون)

مسعود هم بعد از صحبت های مریم می گفت: بدون مریم این انقلاب هم در کار نبود. شما وجود خودتان را از مریم دارید، بدون مریم "رهائی" و بدون چنگ زدن و وصل شدن به او نمی توانستید به اینجا برسید. و با اشاره به داستان سیمرغ تاکید می کرد: با او و در مریم است که می توانید بر فراز بالاترین قله پرواز کنید. این چنین است که مریم با فدای خود "گل بالابلند شاخسار" انقلابی شد که از آن زندگی و نشاط و شادابی می تراود. (نقل به مضمون)

نتیجه آنکه: تضمین جنگ صدبرابر و عملیات نهائی و سرنگونی، سرسپاری بی چون و چرا به رهبری عقیدتی است. و این "سرسپاری"، عین رهائی است.

در خلال این نشست ها نیز آهنگ های "عارفانه" با صدای شهرام ناظری (اندک اندک جمع مستان می رسند ...) یا با صدای احتمالا - زویا ثابت- (گفتم غم تو دارم ، گفتا ؛ غمت سرآید ...) پخش می شد.

فضای ایجاد شده در این جلسات چند هزار نفری آنچنان بود که بنظر می رسید پیروزی و عملیات سرنگونی در چند قدمی ماست و همه چیز پشت انقلاب کردن ما "گیر" کرده و این ما هستیم که اکنون باید با "شیرجه زدن" به دریای انقلابِ مریم خود را "روئین تن" کنیم تا عملیات سرنگونی به پیش برود.

فضای روحی- روانی حاکم برنشست های مسعود و مریم چنان بود که هرگونه مقاومت در مقابل "انقلاب"، فرار از "پرداخت" برای رهائی مردم و میهن معنی می داد. پیام این بند از انقلاب ایدئولوژیک این بود: سرنگونی رژیم و رهائی میهن و مردم در گرو سرسپاری به رهبری عقیدتی است و تنها اینگونه است که می توان سرنگونی را محقق کرد.

در نشست های "تعمیق انقلاب" که بعدا در هر یگان و ستاد برگزار می شد، این سرسپاری با عبارت "اطاعت بی چون و چرا" تکمیل شد. و از آنجا که سلسله مراتب سازمان و ارتش را "رهبر عقیدتی" تعیین می کرد، هر کس در موضع فرماندهی بود "انقلاب" کرده تر، "سرسپرد تر" و "وصل تر" بود، بنابراین "چون و چرا" کردن از "پائین به بالا" معنی نداشت و به مثابه رودرو شدن با رهبری عقیدتی "محسوب می شد. (مجاز نبود)

از خود می پرسیدم "اطاعت بی چون و چرا" برای چی؟ به یاد می آوردم زمانی که دوره ی آموزش سربازی را در سال ۱۳۵۹ در تهران می گذراندم. آنزمان به همراه یکی از هم دوره ای هایم بنام "حمید فتحی" از بچه های مشهد (که پس از سی خرداد ۱۳۶۰ توسط رژیم کشته شد)، با یکی از انجمن های هوادار سازمان ارتباط برقرار کرده بودیم و پنجشنبه یا جمعه ها با آنجا رفته و در برگشت اعلامیه هائی را که با خود به پادگان "سلطنت آباد" آورده و مخفیانه پخش می کردیم. آن موقع "خط" سازمان مخالفت با سلسله مراتب ارتش و دفاع از تشکیل شوراها در ارتش بود تا "پائین"، یعنی افسران جزء، درجه داران و سربازان بتوانند با شرکت در تصمیم گیری ها، دست "بالائی" ها، یعنی فرماندهان ارشد را در تصمیم گیری هائی که می توانست بر علیه منافع ملی باشد ببندند، و به این ترتیب بر آن نظارت داشته باشند. در آنزمان من در پادگان "سلطنت آباد" هر جا که نگهبانی می دادم بر در و دیوار می نوشتم "چرا ارتش چرا ندارد؟"

اکنون و در برابر این بند از "انقلاب ایدئولوژیک" از خود می پرسیدم، چرا حالا و بعد از این همه سال، سازمان بر خلاف آن شعار و آموزش ها به جایی رسیده که از ما می خواهد "بدون چون و چرا" اطاعت کنیم؟ و پاسخی به سوال خودم نداشتم.

بندش: شورای رهبری

"شورای رهبری" ادامه یا "تکامل" بند هژمونی "خواهران" بود. و اوج خودسپاری آنها به "مریم" را نشان می داد. در نشست های مربوط به این بند، باز از "رشادت خواهران" در فروغ جاویدان سخن می رفت و اینکه آنهايي که "جاودانه" شدند، به "خواهر مریم" وصل تر بوده اند. همچنین از اشرف ربیعی و فدای او برای مسعود و حتی از منیره رجوی، خوه‌ر مسعود سخن گفته شده و او را سمبل زنان زندانی معرفی می کردند. به هر حال هرکس به مسعود نزدیک تر، رها تر بود. بعد از اشرف، این مریم بود که دیگر بار جوهره ی رهائی بخش مسعود را کشف کرده و با "فدا"ی خود (تصمیم به طلاق از مهدی ابریشمچی و ازدواج با مسعود) و با بجان خریدن هر نوع اتهام، خودش را فدای "رهبر عقدتی" اش کرده بود. آندسته از "خواهران" مجاهد که این "فدا" کاری مریم را بهتر درک کرده و از "چشمه زلال" او می نوشیدند، "صالح" تر می بودند. شورای رهبری مجاهدین فقط زنان مجاهد را شامل می شود.

با اعلام این شورا، ساختار قبلی تشکیلات که یک رهبری دسته جمعی را مد نظر داشت و از دفتر سیاسی و کمیته مرکزی تشکیل می شد ملغی گردید. از این زمان به بعد معیار صلاحیت در پذیرش مسئولیت در سطوح رهبری و فرماندهی، نه صلاحیت های ایدئولوژیک- تشکیلاتی و توانمندی های تخصصی، بلکه میزان "سرسپاری و اطاعت" به مریم تعیین گردید. هر زن را که مریم تأیید می کرد، او به همان میزان نیز به مسعود نزدیک و "یگانه" تر می شد. از این تاریخ تقریباً در تمام موضوعات، فرماندهی و مسئولیت با "خواهران مجاهد" شد و مردان می توانستند تنها در موضع معاون آنان مسئولیت به عهده بگیرند. مریم در نشست های معرفی زنان شورای رهبری قول می داد که این، "صفی است که تا تهران" ادامه خواهد یافت.

تنبیه و تحقیر با هدف "آدم" شدن

سال ۱۳۶۹ تا آذر ۱۳۷۳ تمام مسئولیت هائی که داشتم به تدریج از من گرفته شد. در مدت کوتاهی در چندین بخش و قسمت مختلف سازماندهی شده که هر بار به فاصله کوتاهی مجدداً از جایی به جای دیگر منتقل می شدم. در این مدت در بخش های ترابری، حفاظت و گشت های بیرون قرارگاه و حفاظتِ ستون پیک های شهری، سوله های مهمات، روابط، تاسیسات و نهایتاً در بخش شهرداری سازماندهی شدم. کارهائی که به من داده می شد طوری بود که اغلب یا باید تنها انجام می دادم و یا به همراه کارگران سودانی و عراقی. احساس می کردم هدف از نوع سازماندهی و کارهائی که به من داده می شد از یک طرف ایزوله کردن من و ممانعت از ارتباط من با دیگر رزمندگان است، از طرف دیگر اما، زیر فشار قرار دادن، تنبیه کردن و تحقیر کردن من نیز مورد نظر بود و اینکه "عبرتی" باشم برای دیگران. نوع رفتاری که با من می شد، من

را به یاد حرف های "برادر شریف" (مهدی ابریشمچی) می انداخت که می گفت: "پوست از تنت در میارم، آدمت می کنم".

برخی از کارهایی که در یکی دو سال آخر انجام می دادم:

- آبیاری درختان قرارگاه (خیابان های اصلی قرارگاه). این کار را اکثرا به همراه یک کارگر عراقی که راننده تانکر آب بود انجام می دادم.

- نظافت و پاکسازی داخل و اطراف جوی های آب خیابان های اصلی قرارگاه و کندن خارهای اطراف جوی های آب و خارهای حفاصل جاده تا جوی های آب (این کار را حتی در هوای گرم تا ۴۰ درجه یا بالاتر هم انجام می دادم و به خودم می گفتم: "وحدت فرد و مسولیت اینجا باید ثابت بشه". هوای گرم و داس یا بیل زدن بر روی زمین سخت و خشک باعث تاول زدن دستانم می شد. هنگام بیل زدن که باید با پای چپ روی آن فشار می آوردم، درد زانویم که تیر خورده بود را موجب می شد. ادمه این کار باعث درد در ناحیه بیضه که از زمان کردستان به آن مبتلا شده بودم می شد. وقتی با مسئولم در این زمینه صحبت می کردم به من گفته می شد: "فیلم بازی کردن رو بگذار کنار، بگو حرف اصلی ات چیه؟ راحت بگو مشکل "ج" (مشکلات و تناقضات جنسی) دارم. چرا بی خود موضوع را می پیچونی".

- کار دیگرم کندن قبر در "مزار شهدا" و رسیدگی به "مزار" بود. این کار را در اساس با "حبیب ..." (متاسفانه اسم خانوادگی اش را به یاد ندارم. کشتی گیر و بچه همدان بود. تا آنجا که می دانم او چند سال بعد در ماموریتی که به داخل فرستاده شد کشته شد.) انجام می دادم.

- کار دیگرم جمع کردن زباله های قرارگاه بود. برای این کار به همراه یک کارگر عراقی یا سودانی که راننده ماشین بود، تمام مخازن بزرگ زباله در جلوی لشکرها و تیپ ها و یگان های مختلف را جمع آوری می کردیم. به دلیل گرمای شدید و زیاد بودن حجم زباله، مخزن های زباله اکثرا به شدت کرم زده بود و بوی تعفن شدید می داد. کیسه های زباله موقع جابجائی پاره شده که باید زباله های ریخته شده جمع آوری و نظافت می شد. موقع این کار به یاد کتاب زیراکسی کوچکی می افتادم که در سال ۵۷ و قبل از انقلاب در دانشگاه بوعلی سینای همدان به هنگام برنامه های سخنرانی بر روی یک میز کتاب دیده و خریده بودم: "زندگینامه محمد حنیف نژاد و یارانش". آن کتاب کوچک زیراکسی با چاپ خیلی خراب را بارها خوانده بودم. در جائی از کتاب و در معرفی ویژگی های محمد حنیف نوشته شده بود: روزی وقتی او به خانه تیمی آمد، دید که افراد گروه مشغول کار مطالعاتی هستند، اما ظرف های غذا روی هم جمع شده و همه جا کثیف است. آستین بالا زد و ظرف ها را شست و همه جا را تمیز کرد و بعد به بقیه یادآوری کرد که "تئوری بدون عمل" به جائی نخواهد رسید. (نقل به مضمون)

با یادآوری این رهنمود به خودم بود که هرکاری که به من داده می شد را با تمام وجود انجام می دادم.

- کار دیگرم بیرون بردن همین زباله ها به زباله دانی خارج قرارگاه و آتش زدن آنها بود. احساس می کردم در شرایطی چون اردوگاه کار اجباری با من رفتار می شود، اما این وضع باعث ناراحتی من نبود. من هر کاری را با تمام وجود انجام می دادم. با شور و علاقه کار می کردم و روحیه منفعل نداشته، غرولند نکرده و یا اعتراضی هم به این نوع کارها نداشتم. آنچه مرا آزار می داد رفتار، نگاه ها و کلمات تحقیر کننده، آنهم از دوستان و یاران و همزمانی بود که در رزمندگی من شکی نداشتند.

از خود سوال می کردم: واقعا معیار مبارز بودن چیست؟ تا آنجا که به سازمان بر می گردد که بهتر از هرکسی سابقه من را دارد و می داند که من چه ماموریت هائی داشته ام، می داند تا کجا و چند بار در معرض خطر و مرگ و کشته شدن قرار داشته ام، نسبت به صداقت من شکی ندارد و می داند که من چیزی برای خود نخواسته و چشم داشتی به چیزی ندارم. گزارش های من را خوانده اند و می دانند که هر چه نوشته ام با نیت و خواست ارتقاء کار و رزمندگی و ... است، توانمندی های من را هم که می شناسند و ... پس چرا، چرا با من اینطور رفتار می کنند؟ اصلا من نمی خواهم دیگر "مجاهد خلق" باشم، و نمی خواهم انقلاب ایدئولوژیک "کنم، آیا می توانم مجاهد نبوده ولی به عنوان رزمنده آزادیبخش به مبارزه ام رژیم ادامه دهم؟ بعد از این فکر کردن ها دوباره نامه ای برای مسعود نوشته و از او خواستم با خواست من موافقت شود که رزمنده ارتش آزادیبخش مانده و به مبارزه ام با رژیم ادامه دهم و ... و گرنه بگذارد به خارج بروم تا از آنجا به عنوان هوادار حرفه ای، سازمان را پشتیبانی کنم.

آذر ۱۳۷۳: من بسیار ساکت شده بودم. مدتی بود که من را تغییر سازماندهی داده و در ستادمان، در تعمیرگاه جلوی درب ورودی اشرف سرویس ماشین های سبک را انجام می دادم. در این زمان با اسدالله که با هم در ماموریت شیلر بودیم، کار می کردیم. اسدالله سالها بعد از آن ماموریت شیلر، در یکی دیگر از ماموریت ها روی مین رفته و پای چپش از ناحیه مچ قطع شده بود. همانطور که لنگان لنگان می آمد و می رفت، به آذری هم آواز می خواند. من هیچ ارتباط مستقیمی با دیگر رزمندگانی که به تعمیرگاه می آمدند و می رفتند نداشتم و فقط با ماشین و سرویس ماشین مشغول بودم.

یک روز، حدودا ساعت ۱۱ صبح "برادر صفر" اصفهانی، مسئول روابط به تعمیرگاه آمد. تعمیرگاه کاملا خلوت بود. مشغول باز کردن و تعویض لنت چرخ عقب یک ماشین تویوتا بودم. صفر به من گفت: "هرکاری دستت هست، بگذار زمین "خواهر سارا" باهات کار داره". سارا، یکی از زنان شورای رهبری بود که چند ماهی بود مسئول ستاد ما شده بود. بسیار کوچک و ریز اندام بود(متأسفانه اسم اصلی اش را نمی دانم). صفر هم در نشست شرکت داشت. سارا با اشاره به گزارش ها و نامه های من به مسعود پرسید: "این چرت و پرت ها چی بوده که نوشی؟ «اجازه بدهید به اروپا بروم و...»". ابتدا سعی کرد با لحن ملایم توضیح دهد که بالا و پائین شدن های اینطوری در دوره ی انقلاب ایدئولوژیک طبیعی است و تاکید کرد: "مشکل تو همیشه این بود که

نهمیدی عشق یعنی چی؟ و نتوانستی خودت را به رهبری بسپاری. بجای آنکه با قلبت خودت را بسپاری، با مغزت همه چیز را می بینی." و سوال کرد: "آیا من هنوز بر پیشنهادم برای رفتن به خارج ایستاده ام؟" جواب داد بله. با لحن بسیار "غضبناک": "به من گفت: "اگر به من و به ما بود باید جرّت می دادیم. تو داری به رهبری پشت می کنی و ما را تنها می گذاری. پایت را روی خون شهدا می گذاری." به صفر نگاه کرد و گفت: "این دسته گل از بی لیاقتی شما هاست." دو باره پرسید که سر حرفم ایستاده ام یا نه، که مجدداً جواب دادم بله.

"خواهر" سارا دفتر یادداشتش را باز کرد و گفت: "مسعود جوابت را داده". بعد جمله ای از مسعود را نقل کرد: "به قهرمان سلام برسانید. بگوئید هر جا برود، آخر سر با سر دوباره به سازمان بر خواهد گشت." (نقل قول هنوز تقریباً بطور کامل یادمان مانده است)

سکوت حاکم شد. اشکم در آمده بود. سارا به من نگاه کرد و گفت: "خجالت نمی کشی؟ واقعا خجالت نمی کشی؟ از خودت پرسیده ای اصلاً برای چی زنده ای؟ من اگر بجای تو بودم آب می شدم می رفتم توی زمین." من ساکت بودم. گفت: "پس چرا لال شدی، هان. همین رو می خواستی. نه؟ من اگر بجای تو بودم همین الان توبه می کردم. چرا لال شدی، چرا حرف نمی زنی...". بعد از کمی سکوت گفتم: خیلی ممنون، من کی می تونم بروم. سارا رو به صفر گفت: "می بینی؟ دریدگی رو می بینی...". من باز ساکت بودم و بالاخره سارا به صفر گفت: "این تحفه را برادر ببر".

با صفر بیرون رفتیم. حرفی نمی زد. با هم ساکت به طرف "آسایشگاه برادران" رفتیم. گفت زود وسایلت رو جمع کن. به "عباس" مسئول "آسایشگاه برادران" که منتظر ایستاده بود، گفت: "دم درب بایست تا کسی وارد نشود." موقع جمع کردن وسایلم، صفر بالای سر من ایستاده و وسایلی را که در یک ساک کوچک دستی می گذاشتم چک می کرد. بعد "لباس شهر" (لباس شخصی) پوشیدم. به عباس گفت که کمد من رو جمع و جور کند. با صفر به طرف پارکینگ رفتیم. همه مشغول کار بودند و کسی در محوطه نبود که رفتن من را ببیند. سوار ماشین وانت که خواستیم بشویم، صفر اشاره کرد که عقب و در قسمت بار بنشینم. به قسمت دیگری در قرارگاه رفتیم. در ساختمان دیگری وارد اتاق شدیم. "فرج" منتظرمان بود. برای عکس گرفتن من و فرج تنها بودیم. او را از زمان کردستان می شناختم. پرسید: "داری میری ماموریت خارج؟" گفتم نمی دانم، گفت "آخه بخاطر عکست می گم که برای پاسپورته..." و بسرعت خودش را جمع و جور کرده و گفت از من نشنیده بگیر.

با صفر به ستاد جلوی درب برگشتیم. من را به یکی از بنگال های کناری برد. "گفت اینجا می نشینی و برون نمی آئی تا من پیام سراغت". حدود یک ساعت بعد برگشت. با هم به طرف درب اصلی رفتیم. چند دقیقه بعد

اتوبوس پیک قرارگاه که هر روز بطور منظم به طرف بغداد می رفت به دم درب رسید. صفر برگه خروج از قرارگاه را بدستم داد و اشاره کرد سوار شوم.

در این زمان سه برادر دیگر من در همین ستاد بودند. اجازه خداحافظی با هیچ کدام را نداشتم. تقریباً یک ساعت بعد در "پایگاه ازهدی" در بغداد بودم. یکی از "برادران مسئول" مرا تحویل گرفته و به طبقه آخر-بالای بالای ساختمان برد. یک اتاق کوچک با چند تخت دو طبقه آنجا بود. گفت "اینجا می مانی و بیرون نمی آئی." در همان طبقه یک دستشوئی هم بود. اجازه نداشتم از آن طبقه به پائین بروم. همان فرد چند ساعت بعد برایم غذا آورد. یک بار دیگر سراغم آمد و گفت تمام وسایل داخل ساک دستی ام را بیرون بریزم. خودش تمام وسایل را چک کرد. برچسب یکی دو تا از لباس های زیر که مارک ارتش آزادیبخش را داشت با قیچی پاره کرد. اواخر شب دوباره سراغم آمد و با هم به پائین رفتیم. در یکی از اتاق ها، "خواهر سارا" رئیس ستادمان که همان روز قبل از ظهر با من صحبت کرده بود، منتظرم بود. یکی دیگر از زنان شورای رهبری نیز در کنارش نشسته بود.

سارا سوال کرد: "فکرهات رو کردی، حرفت و نظرت عوض نشده؟" گفتم. نه!

کاغذ و قلمی جلویم گذاشت و گفت بنویس: "اینجانب قهرمان حیدری، به دلیل آنکه توان ادامه مبارزه در ارتش آزادیبخش ملی ایران بر علیه رژیم ضد بشری خمینی را ندارم... " حرفش را قطع کرده و چیزی ننوشتم. گفتم: "کی گفته که من «توان ادامه مبارزه بر علیه رژیم را ندارم»؟ من هیچ وقت همچین حرفی نزده ام. همه گزارشات من موجود است. انتقادات من چیز دیگری بوده. سازمان به خوبی من و سوابقم رو می شناسه، این وصله به من نمی چسبه...".

سارا گفت: "با من بگو مگو نکن. همین که گفتم. اگر نویسی، از رفتن هم خبری نیست." چند لحظه به او نگاه کردم. اشک در چشمانم جمع شده بود و گفتم: «گالیله موقع محاکمه در دادگاه پایش را روی زمین می زد و می گفت: با همه این احوال تو گردی و می چرخ»»، اگر شرط بیرون رفتن من از سازمان این است که این جمله را بنویسم، من هم همزمان با نوشتن این جمله می گم: من با مبارزه مشکلی نداشته و ندارم. اشکم در آمده بود. هرچه را «دیکته» کرد نوشتم و با قلبی شکسته اتاق را ترک کردم".

تا سحر خوابم نبرد به شدت عصبانی بودم، بعضی وقت ها گریه می کردم و بعضی وقت ها دلم می خواست مشتم را بکوبم به دیوار. باورم نمی شد، باورم نمی شد که سازمان، سازمان من، "سازمان پر افتخار مجاهدین خلق ایران" با من این رفتار را کرده است. هر چه گذشته بود را به حساب "خواهر سارا" می گذاشتم و نمی خواستم باور کنم که او، تنها "مهتره" ای است که فقط "وظیفه" اش را انجام داده است.

چند روز بعد ...

چند روز بعد من به همراه یک نفر دیگر از جدانشدگان به نام حسین در آلمان بودیم. به هر کدام از ما صد دلار داده شد. آقائی بنام "علی" از (احتمالاً) اعضاء سازمان، رابط ما بود. با ما حرف نمی زد و سوالی هم مطرح نمی کرد. ما را به یک خوابگاه "یوگند هر برگه" برد. گفت همه مسائل حل و فصل شده است. اینجا شما با کسی کاری ندارید، کسی هم با شما کاری ندارد. مقررات صبحانه و نهار و شام را توضیح داد و به من گفت چند روز منتظر می مانی. قرار است به سوئد بروی. علی هر روز یک بار به ما سر می زد. روز سوم به ما گفت: آماده شوید که می رویم. در وسط راه، داخل ماشین به من گفت: "رفتن تو به سوئد منتفی شده، داریم می رویم فرانکفورت. آنجا خودتان را معرفی می کنید." چند ساعت بعد، جلوی اردوگاه پناهندگی "شولباخ" بودیم. گفتم قرار این بود که من در خارج به سازمان وصل شوم. گفت: "من خبر ندارم. شما اول می روید اینجا خودتان را معرفی می کنید، بقیه اش را بعداً باید دید که چه می شود." گفتم یعنی چی، کجا بروم چی بگویم؟ با اشاره به ماموریت سازمانی که اواخر سال ۱۳۶۴ از عراق به آلمان آمده و درخواست پناهندگی داده بودم، گفت: "با اسم همون موقع خودت رو معرفی می کنی. گفتم کدوم اسم، من یادم رفته... گفت: "حنیف حیدرنژاد". درست می گفت. اواخر سال ۱۳۶۴ سازمان مرا در تغییرات سازماندهی به آلمان فرستاده بود. در آنزمان با نام "حنیف حیدرنژاد" خودم را معرفی کرده بودم. کمی بعد از یکسال، درخواست پناهندگی من در آلمان رد شده بود و دوباره به عراق بازگردانده شدم.

از شولباخ در نزدیک فرانکفورت به شهر "کالرسروهه" فرستاده شدم و چند روز بعد نیز از آنجا برای مراحل بعدی پناهندگی به اداره امور پناهندگی در شهر "دورتموند" فرستاده شدم. در آنجا اسم اصلی خودم را اعلام کردم، به من گفته شد: "اگر مدرک رسمی دارید که شما «قهرمان حیدری» هستید ارائه دهید، وگرنه در بایگانی ما شما با مشخصات «حنیف حیدرنژاد» شناخته شده هستید. تا زمانی که یک مدرک معتبر رسمی هویتی ارائه ندهید، شما را با همان مشخصات اولیه که از سال ۱۹۸۵ داده اید می شناسیم".

چند هفته منتظر مصاحبه اداره امور پناهندگی ماندم. هوا سرد بود. با همان لباس و کفشی که از عراق با آنها آمده بودم و اصلاً برای هوای سرد و زمستانی آن سال مناسب نبود، از این طرف به آنطرف می رفتم. هر روز چندین بار با شماره ای که علی - رابط سازمان به من داده بود تماس می گرفتم. شماره تلفن مربوط به یک تلفن خبری سازمان بود. هر وقت که زنگ می زدم آخرین اخبار که روی نوار ضبط شده بود تکرار می شد. باورم نمی شد. به خودم می گفتم: سازمان می داند که میزان اطلاعات من از سازمان چقدر است. چرا من را همینطور توی خیابان ول کردند. مگر سازمان نمی گفت "گرگ های هار رژیم" در کمین نشسته اند و اگر کسی از سازمان بیرون برود یا به "فساد" کشیده می شود، یا به دام رژیم می افتد و به یک "تیر خلاص زن" مثل سعید شاهسوندی تبدیل می شود، پس چرا من را همینطوری ول کردند؟ من که برای مسعود نوشته

بود، می خواهم در خارج به عنوان هوادار حرفه ای با سازمان در ارتباط بوده و از آن پشتیبانی کنم، پس چرا من را همینطوری ول کردند...

ترسیده بودم. عصبانی بودم، غمزده بودم و نمی دانستم چه در انتظارم است. با هیچ کس حرف نمی زدم.

قسمت هشتم: دوره شوک اولیه و ناباوری و جدائی قطعی از سازمان مجاهدین خلق

اواخر دسامبر ۱۹۹۴: به دلیل تعطیلات سال نو میلادی کارهای رسیدگی به پرونده پناهندگی در اداره امور پناهندگی تقریباً متوقف شده بود. من هر روز کیلومترها از "هایم" (کمپ پناه جویان) که بودم خودم را به مرکز شهر دورتموند می رساندم. یک باجه تلفن پیدا کرده بودم که شماره داشت و می شد از بیرون به این باجه زنگ زد. همانطور که از سرما می لرزیدم خودم را به این باجه تلفن می رساندم. یک شماره از روابط عمومی دفتر سازمان در گُلن به دست آورده بودم. این شماره نیز مربوط به یک تلفن پیام گیر بود و فقط می شد پیام گذاشت و شماره داد تا آنها تماس بگیرند. هر بار که پیام می گذاشتم شماره آن باجه تلفن را هم می دادم. همانطور در بیرون از باجه منتظر می شدم و امیدوار بودم که تلفن زنگ بخورد. بعضی وقت ها که آدم های دیگر وارد این باجه شده و تلفنشان طولانی می شد پشت شیشه زده و اشاره می کردم که من منتظر تلفن هستم. نزدیک یک ماه این وضع ادامه پیدا کرد. عصبانی عصبانی شده بودم. همه اش با خودم فکر می کردم و دنبال توضیحی برای این رفتار سازمان بودم. به خودم می گفتم: داستان خروج من از سازمان که معلوم است. چرا کسی با من تماس نمی گیرد، چرا به حال خودم ول شدم، هدف سازمان از این رفتار چیست؟ و...

بالاخره کاسه صبرم لبریز شد. هر بار که زنگ می زدم با لحن شدید تر روی پیام گیر تلفنی، پیام می گذاشتم. خودم را کامل معرفی می کردم، سمت ها و مسئولیت هایم را می گفتم، اسم فرمانده هایم را می گفتم و هر بار جزئیات بیشتری را اضافه می کردم. و تاکید می کردم که من "تبریده ام"، من جدا شده ام و "خواهر" فلانی و "خواهر" فلانی از شورای رهبری در جریان هستند و قرار بوده من در خارج به انجمن وصل شده و به عنوان هوادار حرفه ای کار کنم و ...

می دانستم که سازمان زبان "زور" را خوب می فهمد. من نمی خواستم "زور" بگویم، ولی می توانستم تصور کنم هر کسی که پیام های من را می شنود دچار سوال می شود که این بابا کیست و چرا سازمان با او این رفتار را دارد؟ این فشار از پائین، می توانست مسئولین سازمان را بالاخره به عکس العمل مجبور کند.

یک روز، یکباره رابط سازمان "علی"، به "هایم" من (خواب گاه پناه جویان) در دورتموند آمد. پرسید چرا من این پیام ها را می گذارم؟ توضیح دادم که قرار من با سازمان در عراق این بوده که من در خارج به انجمن وصل شده و به عنوان هوادار حرفه ای (تمام وقت) مبارزه ام را ادامه دهم. گفتم من نیامده ام خارج که

زندگی عادی داشته باشم و با عصبانیت گفتم: نمی فهمم چرا سازمان با من اینطور رفتار می کند و چرا این همه پیام گذاشته ام کسی به من جواب نمی دهد؟ علی گفت او در ماموریت بوده و تازه پیام های من را شنیده و گفت باید کمی صبر کنم و همه چیز خوب خواهد شد. در آخر هم یک شماره دیگر به من داد و گفت دیگر با آن شماره قبلی تماس بگیرم و با شماره جدید تماس بگیرم و رفت. روز بعد با شماره جدید تماس گرفتم. شماره جدید هم یک پیام گیر تلفنی بود و باز کسی به پیام های من جواب نمی داد. این بار نگذاشتم که کار به یک ماه بکشد. بعد از تقریباً یک هفته که تلفن می کردم و کسی به من جواب نمی داد، پیامی روی پیام گیر گذاشته و روز و ساعتی را اعلام کرده و گفتم در این روز و در این ساعت من با قطار به کلن خواهم آمد. اگر فردی از سازمان منتظر من نبوده و جواب من را ندهد، سراغ خبرنگاران خواهم رفت و با آنها صحبت خواهم کرد. تصمیم جدی بود.

وقتی به ایستگاه مرکزی قطار در کلن رسیدم، گذاشتم جمعیتی که از قطار پیاده شده بود سکو را ترک کند تا سکو کمی خلوت شود و منتظر بودم فردی از سازمان را ببینم. "جلال" از فرمانده هان گردان را دیدم که به طرف من می آمد. همدیگر را فقط به لحاظ چهره می شناختیم و قبلاً هیچ وقت با هم رابطه کاری مستقیم و نزدیک نداشتیم. با من دست داد، اما به رسم معمول که "بچه ها" همدیگر را بغل می کنند، همدیگر را بغل نکردیم. با عصبانیت سوال کرد: "این کارها چیه می کنی؟" من هم با عصبانیت جواب دادم: "این کارها که سازمان می کنه یعنی چی، چرا من رو ول کردید؟ میدونید اینکه من تنها، اونهم با یه دنیا اطلاعات اینطوری ول شده ام یعنی چی؟ تو اصلاً می دونی که من در کجای سازمان بودم و چه اطلاعاتی دارم؟ فکر می کنی اگر رژیم بفهمد من اینطوری ول هستم، چکار می کنه؟ از همه مهمتر، برادر (مسعود) خودش تاکید کرده بگذارید قهرمان برود. قرار ما این بوده که من به انجمن وصل شده و اینجا به عنوان هوادار حرفه ای مبارزه ام را ادامه بدهم." و دوباره اسم "خواهران" شورای رهبری که در جریان کار من بوده اند را ردیف کرده و با عصبانیت، خیلی از جملات و سوالاتم را تکرار و تکرار می کردم. چه روزی بود، واقعا حسایی عصبانی عصبانی بودم.

جلال گفت: "خیلی تند نرو، فکر کردی سازمان بیکاره و تنها مشکلت تو هستی؟ الان مسئله اصلی خواهر (مریم) است. بیکار نیستیم که نیرو روی تو بگذاریم." (از چند ماه قبل و پس از اعلام مریم رجوی به عنوان «رئیس جمهور منتخب مقاومت»، او به پاریس فرستاده شده و همزمان تعداد زیادی از کادرهای سازمان نیز از عراق به اروپا آمده بودند تا با فعالیت های مختلف، «خط مریم» را جا بیاندازند. اشاره جلال به این موضوع بود.)

من جواب دادم: "خوب اتفاقاً در همین زمان است که من بیشتر می تونم بار بردارم. پس چرا همینطوری ول شدم؟" جلال شماره تلفنی را در شهر "بوخوم" داد و گفت آنجا یکی از شعبه های دفتر خواهر مریم (دفتر

ریاست جمهوری برگزیده مقاومت) است. به آنجا زنگ بزن و با "خواهر بهشته" صحبت کن. او مسئول دفتر است و در جریان است.

چند روز بعد به این دفتر وصل شدم. در تمام مدتی که در این دفتر بودم، "خواهر" بهشته هیچ وقت ارتباط چشمی با من برقرار نکرد. برخوردش با من خیلی خیلی سرد بود. اگر زمانی کسی در دفتر نبود، برای ساعت ها او یک کلام هم با من حرف نمی زد. اوائل هیچ کار و مسئولیتی به من نمی داد. من خودم را با نظافت دستشوئی یا آشپزخانه یا جارو کردن اتاق ها و پنجره ها و خریدهای بیرونی مشغول می کردم. پس از مدتی، خواندن اخبار روزانه برای تلفن خبری به من داده شد. مدتی بعد نیز با تیم های مختلف برای کار "مالی-اجتماعی" به شهرهای مختلف در همان منطقه فرستاده می شدم. صبح زود، ساعت ۷ یا ۸ به دفتر می آمدم و تا آخر شب آنجا می ماندم. بعدا در برگزاری جلسات نمایش کاست های ویدئوی سیمای آزادی یا سخنرانی های مسعود و مریم در جمع هواداران، در دفتر یا پاتوق هواداران در شهر بوخوم نیز کمک می کردم.

عملا به عنوان یک "هوادار تمام وقت" کار می کردم و خوشحال بودم که در همین حد هم دارم "قدمی" بر علیه رژیم بر می دارم. اما در مورد آنچه که در مناسبات موجود در یکی از شعبه های "دفتر ریاست جمهوری مقاومت" می دیدم نمی خواستم ساکت بوده و انتقاداتم را مطرح می کردم، مثلا:

- فضای ایجاد شده بین هوادارانی که به "دفتر رئیس جمهور منتخب مریم رجوی" مراجعه می کردند، طوری بود که در بسیاری موارد زنان و مردان غیر مجاهد هوادار، بطور علنی، بویژه اگر "خواهر" مسئول دفتر حضور داشت، با هم دست نمی دادند یا "یواشکی" این کار را می کردند.

- این فضا طوری بود که اکثرا زنان و مردان هوادار غیر مجاهد یا از هم جدا یا با یکی دو صندلی فاصله از هم می نشستند.

از خودم می پرسیدم: مگر اینجا "دفتر ریاست جمهوری منتخب شورای ملی مقاومت" نیست، پس چرا ضوابط و روح ایدئولوژیکی قرارگاه های مجاهدین بر آن حاکم است؟

- در همان ایام برای برنامه ای که برای خانم مرضیه (خواننده) تدارک دیده می شد، از هفته ها قبل، من به اتفاق چند نفر دیگر به درب منازل ایرانیان مراجعه می کردیم. بطور واضح می دیدم که در اکثر موارد مردم سرد برخورد کرده یا می گفتند "نه". اما بر اساس "خطی" که از "بالا" آمده بود، باید هر تیم تعداد مشخصی بلیط مراسم را بفروش می رساند. این گونه برخورد کردن با مردم برای من قابل قبول نبود و به آن اعتراض می کردم. در این برخوردها نشانه ای از احترام به "خلق قهرمان" دیده نمی شد. به ما گفته می شد که باید "از موضع بالا و طلبکارانه" با مردم برخورد کنیم. در روزهای آخر، دیگر مسله ی "فروش" بلیط مهم نبود،

بلکه بلیط‌ها با "تخفیف" یا حتی مجانی به افراد داده می‌شد، اما مردم عادی به روش‌های مختلف زیر فشار وجدانی "یا" رو در بایستی" قرار می‌گرفتند که "حتما" در مراسم شرکت کنند.

این نوع رفتار با آنچه من از کار در خارج کشور تصور داشتم، "زمین تا آسمان" متفاوت بود.

- برای تبلیغ برنامه‌ی خانم مرضیه، ما دیوراهای شهر در "بوخوم"، "دورتموند"، "واتنشاید" و "گلزنکیرشن" را (اکثرا به طور غیر مجاز) از عکس‌های بزرگ رنگی پُر کرده بودیم. بعد از پایان مراسم خانم مرضیه، من در چند نوبت میزان زیادی پلاکارد و برشور و عکس‌های رنگی با کیفیت بالا را از "دفتر" به مخازن بزرگ کاغذهای باطله منتقل کردم. هر چند وقت یکبار نیز همین کار در مورد نشریه‌های مختلفی که سازمان چاپ می‌کرد انجام می‌شد. از خودم می‌پرسیدم، پول این همه تبلیغات از کجا می‌آید و چرا سازمان بدون حساب و کتاب اینگونه تبلیغ می‌کند و اصلا هم نگران این همه پول‌های به هدر رفته نیست. مگر مسعود نمی‌گفت: "هر کسی که به ما یک ریال هم کمک کند به آن نیاز داریم و از او سپاسگزار خواهیم بود." (نقل به مضمون)، پس چرا در این حجم بزرگ، این پول‌ها به زباله دانی ریخته می‌شود؟

- در کار مالی- اجتماعی، من جملاتی را با خط فارسی نوشته و به آلمانی تلفظ می‌کردم. هر کدام از ما یک آلبوم عکس به همراه داشت که در آن، عکس‌های اعدام در ایران قرار داشت. پس از آن، عکس کودکانی در حال گریه و غمزده می‌آمد که در اردوگاه‌هایی در مرز پاکستان در شرایط خراب زندگی می‌کنند. ما به مردم عادی که از آنها درخواست پول می‌کردیم می‌گفتیم که این بچه‌ها، بچه‌های همان افراد اعدامی هستند که از ایران فرار کرده و در مرز پاکستان از طرف "ما"، انجمنی که دارد برای آنها پول جمع آوری می‌کند، حمایت می‌شوند و این پول‌ها برای آنهاست. من "شاخ" در آورده بودم. کدام "اردوگاه"، کدام "انجمن خیریه"؟ و وقتی از مسئولین سازماندهی کار "مالی- اجتماعی" در مورد این روش برای "سرکیسه" کردن مردم سوال می‌کردم، به من جواب داده می‌شد: "رژیم بدتر از این‌ها سر مردم آورده". من این روش را کلاهبرداری و عدم صداقت می‌دانستم. یک بار یک زن پیری که به سختی راه می‌رفت به من، منی که دو کلام را هم نمی‌توانستم درست و حسابی آلمانی حرف بزنم، ۱۰۰ مارک کمک کرد. اولین بار بود که رنگ صد مارکی را می‌دیدم. بُه‌تم زده بود، که او چرا به من اعتماد کرد و چرا این پول را به من داد؟ یک بار هم مردی که دختر کوچولوی خودش را روی ترک دوچرخه‌اش نشانده بود، دخترش را از دوچرخه پیاده کرد و بعد از "نوار" ی که من برایش خواندم، ۵۰ مارک کمک کرد. آن مرد چند ساعت بعد دوباره با دخترش برگشت و ۵۰ مارک دیگر هم کمک کرد. وقتی به "دفتر" بر می‌گشتیم همه قلک‌ها را باز کرده و پول‌ها را روی میز می‌ریختیم و هرکس میزان کمک جمع‌آوری شده را تحویل می‌داد. اولین سوالی که از ما، تیم مالی- اجتماعی پرسیده می‌شد این بود که: چرا "خط" زده‌اید؟ (از ۱۰۰۰ مارک به بالا گفته می‌شد که "خط" شکسته شده است). و یا از ما سوال می‌شد چرا فقط پول گفته‌ایم و "چک" نگرفته‌ایم. (نفرات

مالی - اجتماعی موظف بودند از افرادی که کمک قابل توجهی می کردند، خواهش کنند تا کمک خود را از طریق چک بدهند. آنها اسم و آدرس خود را نیز در لیستی که داشتیم می نوشتند و از این طریق آدرس آن افراد مشخص شده و بعداً یک تیم دیگر که به زبان آلمانی کاملاً مسلط بود به درب خانه آن فرد رفته تا سر وقت، او را به کمک مالی بالاتر و مستمر تشویق کنند). به ما گفته می شد که: "شما باید هر نفر را از دور که می آید ورنه انداز کرده و تعیین کنید که او "بیست مارکی است، یا پنجاه مارکی یا صد مارکی." از این گفته، که آدم ها را "پول" می دید حال بهم می خورد و نمی توانستم قبول کنم که واقعا این چیزها در درون سازمان واقعیت دارد. وقتی من از صحنه هائی که می دیدم حرف زده و می گفتم نباید به مردم اینطور نگاه کنیم، به من جواب داده می شد: "این ها که مردم ما نیستند."

هر روز که برای جمع آوری کمک مالی به خیابان می رفتیم، مسئولین دفتر چند ستون اول لیست های امضاء را با اسامی و ارقام غیر واقعی کمک پرداخت شده پر می کردند. به ما گفته می شد که "مردم چشمشان اول به این چند تا اسم و رقم کمک های داده شده می افتد و اعتماد کرده و کمک می کنند. برای خیلی ها هم سخت می شود که کمتر از مبلغی که ما آن بالا نوشته ایم، بپردازند." من به این روش ها اعتراض کرده و دیگر حاضر به ادامه کار مالی - اجتماعی نشدم.

خرداد ۱۳۷۴: قرار بود به مناسبت ۳۰ خرداد، مریم رجوی یک سخنرانی در سالن بزرگ "وستفالن هالن" در شهر دورتموند داشته باشد. دفتر ریاست جمهوری در شهر بوخوم که نزدیک دورتموند است، مرکز رفت و آمد و سازماندهی نیروهائی بود که برای کار تبلیغی و مالی - اجتماعی به آنجا می آمدند. اکثر این افراد، اعضای سازمان بودند که از عراق به اروپا آمده و در کشورهای مختلف، بویژه فرانسه مستقر بودند. بسیاری از این افراد مرا یا مستقیم یا از چهره می شناختند. آنها با من گرم می گرفتند و فکر می کردند من هم "ماموریتی" هستم. بعد از تذکر "خواهر بهشته"، همزمان دیروز یک دفعه نسبت به من سرد شده و خودشان را عقب می کشیدند. یک بار، "اصغر"، از "بچه ها" ئی که از دوره کردستان همدیگر را می شناختیم به من گفت: "من اصلاً باورم نمی شه که تو از سازمان بیرون اومدی. ولی تو که هنوز سر موضع هستی، پس داستان چیه؟" تصور من این بود که "خواهر بهشته" به او و دیگرانی که با او آمده بودند، گفته بود که من "بریده ام"، اما وضعیت و حالات و رفتار و مواضع من با مشخصاتی که سازمان در مورد یک "بریده" می داد همخوانی نداشت، به همین خاطر اصغر دچار سوال شده بود.

چند روز بعد، در همان اوائل خرداد ۱۳۷۴ "خواهر" بهشته بامن صحبت کرد و گفت: "تو باید برای کار مالی - اجتماعی به جنوب آلمان بروی" گفتم: "من که اعلام کرده ام دیگر کار مالی - اجتماعی نمی کنم. در ضمن الان همه ی نیروها دارند از آلمان و کشورهای دیگر به بوخوم می آیند، چرا من باید به جنوب آلمان بروم؟" "بهشته": "می روی اونجا که کار تبلیغی بکنی. اونجا الان کمبود نیرو دارند." گفتم: "من هر سه شنبه باید

در هایم (کمپ پناه جویان) خودم را معرفی کنم و جیره غذایی بگیرم. اگر نباشم و امضاء ندهم، جیره غذایی و پول نمی دهند." گفت: "زیاد طول نمی کشد."

آن شب خیلی فکر کردم که دلیل این تصمیم سازمان چیست. به این نتیجه رسیدم که سازمان مرا "مزاحم" می داند و نمی خواهد نیروهائی که از منطقه (عراق) آمده و ممکن است مرا بشناسند، با من روبرو شده و احیانا دچار سوال شوند.

روز بعد به بهشته تلفن کرده و اعلام کردم: من به جنوب آلمان نمی روم و دیگر رابطه ام را با دفتر قطع می کنم.

تا پایان مراسم سخنرانی مریم رجوی (که البته خود او شخصا در مراسم حاضر نشد)، کسی با من تماس نگرفت.

بعد از پایان مراسم، "خواهر" بهشته و مسئولین بعد از او در دفتر بوخوم، چندین بار و از کانال های مختلف تلاش کردند که با من تماس بگیرند که من نپذیرفتم و اعلام کردم دیگر نمی خواهم هیچ رابطه ای با سازمان داشته باشم و تاکید کردم: با من تماس نگیرید و اسم من را هم از لیست تلفن خودتان پاک کنید. و اضافه کردم بعد از این هیچ کس حق ندارد به هیچ دلیل و بهانه ای با من تماس بگیرد. چه بخاطر تظاهرات، یا بخاطر کشته شدن فرد یا افرادی از رزمندگان ارتش آزادیبخش در عراق یا بخاطر هر موضوع دیگری، نمی خواهم دیگر کسی با من تماس بگیرد.

به این ترتیب در غم و ناباوری، برای همیشه و بطور قطعی از "سازمان مجاهدین خلق ایران" جدا شده و رابطه ام را قطع کردم.

دوره بحران شدید روحی؛ فکر خودکشی، بحران هویتی

خرداد ۱۳۷۴ تا شهریور ۱۳۷۶ (۱۹۹۷-۱۹۹۵): در شهر "بوخوم"، در یک خوابگاه دانشجویی در یک اتاق ۱۹ متری از این طرف به آن طرف اتاق قدم می زدم. از خودم می پرسیدم: من اصلا اینجا چکار می کنم؟ در آلمان، مرکز سرمایه داری در اروپا. آیا این آن چیزی بود که من دنبالش بودم؟ اصلا چی شد که کار به اینجا رسید؟

سعی می کردم با کلاس زبان آلمانی خودم را مشغول کنم، اما توان یادگیری ام خیلی پائین آمده بود. تمرکز نداشتم، خوب نمی خوابیدم. تنها بودم، با کسی (بجز چند نفر محدود از هواداران سازمان که در چند ماه قبل شناخته بودم) رابطه ای نداشتم. با ایرانیان عادی اگر حرف می زدم فکر می کردم من را نمی فهمند. فرهنگ و ادبیاتی که بکار می بردم برای آنها ناشناخته بود.

روزها و هفته ها و ماه ها می گذشت...

احساس خلاء می کردم، نمی دانستم کی هستم، چی هستم، اینجا چکار می کنم. بعضی وقت ها خودم به خودم می گفتم "خائن". به حرف های "خواهر" سارا در آخرین شب قبل از خروج از عراق فکر می کردم که می گفت: با رفتنت داری به رهبری پشت می کنی، داری پا روی خون شهدا می گذاری... از خودم حالم بهم می خورد و نمی دانستم که واقعا چکار باید بکنم. نمی خواستم با کسی در مورد گذشته ی خودم حرف بزنم، احساس می کردم کسی که در درون مجاهدین نبوده من را نمی فهمد. با همان چند نفر هوادار هم که رابطه گاه و بیگاهی داشتم وارد جزئیات نمی شدم.

و باز روزها و هفته ها و ماه ها می گذشت...

هم اتاقی هایم در خوابگاه دانشجویی از من می پرسیدند کدام تیم فوتبال را دوست داری؟ می گفتم: "مونشن گلادباخ". با شنیدن آن، همه می خندیدند. مونشن گلادباخ اسم تیمی بود که من در سال های قبل از انقلاب شنیده بودم و دیگر با شروع انقلاب تحولات فوتبال را دنبال نکرده بودم و خبری از تیم های فوتبال آلمان نداشتم. از من در مورد "هنرپیشه محبوب" می پرسیدند، می گفتم "استیو مک کوین" و دوباره حسابی خنده شان می گرفت. با کامپیوتر که تازه عمومی شده و برخی در اتاق داشتند کاملاً بیگانه بودم، آنزمان هنوز اینترنت به خانه ها راه نیافته بود یا عمومی نشده بود ولی در یک سالن در دانشگاه، امکان استفاده از اینترنت وجود داشت. اصلاً نمی دانستم اینترنت چیست یا چطور می شود استفاده کرد و و و و هر چه زمان می گذشت فکر می کردم که گوئی من در ۱۳ سال گذشته یخ زده شده بودم و از دنیا کاملاً بی اطلاع هستم و گوئی که دوباره یخم آب شده و به این دنیا برگشته ام. احساس می کردم در مورد خیلی از مسائل "بیخ، بیخ، بیخ" هستم.

بعضی وقت ها به شدت در خود فرو رفته و "حال و حوصله" هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. بارها اتفاق افتاد که برای چند روز درب اتاقم را بسته و بیرون نمی رفتم. یک بار شش هفته از ساختمان بیرون نرفتم و در اتاقم، خودم را محبوس کرده بودم و فقط با نان و ماست یا پس مانده ی غذایی که در آشپزخانه مشترک طبقه ای که در آن زندگی می کردم خودم را سیر می کردم. گوشم را به درب اتاقم می چسباندم و وقتی احساس می کردم کسی در راهرو نیست، برای رفتن به دستشویی از اتاقم بیرون می رفتم و سری هم به پس مانده غذای آشپزخانه می زدم. حال و حوصله چشم در چشم شدن با کسی را نداشتم. در این روزها احساس پوچی و خلاء می کردم و دیگر زندگی برایم معنی نداشت. احساس می کردم از سوی سازمان بازی خورده و به اعتماد خیانت شده است. خیلی از صحنه ها در کردستان، اشرف و چند ماه اخیر در بوخوم را تداعی می کردم، باورم نمی شد که این همه دروغ و عدم صداقت در سازمان رواج داشته و من آن ها را نمی دیدم. به حرف های مسعود فکر می کردم که می گفت: "بزرگترین خیانتی که خمینی نسبت به مردم ایران کرد، خیانت به اعتماد مردم بود." بعد از خودم می پرسیدم: پس چرا سازمان اعتماد من رو به بازی گرفت؟ مگر

آدم چند بار زندگی میکنه. چرا سازمان با من این کار رو کرد؟ در این روزها بارها به "خودکشی" فکر می کردم. فکر می کردم زنده بودنم بی معنی است. همه اش خودم را ارزشگذاری منفی کرده و خودم را سرزنش کرده یا محکوم می کردم.

من که ۱۳ سال در درون تشکیلات زندگی کرده و با روحیه زندگی تشکیلاتی بزرگ شده بودم، حال باید همه کارهایم را تنها انجام می دادم، تنها فکر کنم و تنها برنامه ریزی کنم. هیچ کس نبود که بخواهم از او کمک بگیرم یا با هم همفکری کنیم. به سیاق سالها زندگی تشکیلاتی، خودم برای خودم "گزارش" می نوشتم. یادداشت های آن زمان اینک برایم بسیار با ارزش هستند.

دوره بازیافتن و پیدا کردن خویش

نزدیک سه سال از ورودم به آلمان می گذشت. در خلال فکر کردن ها و فکر کردن ها، خودم را سوال و جواب می کردم:

- اصلا برای چی وارد مبارزه شدی، انگیزه اولیه ات چه بود؟
- خوب معلومه! مسئله من عدالت اجتماعی بود، رفاه و آسایش برای مردمان و اینکه مردم بتوانند در آزادی زندگی کرده و حرفشان را بزنند.

آنزمان که من ۱۶ یا ۱۷ سال بیش نداشتم، ایده ال ها و آرزوهایم همین بود. از خود می پرسیدم:

- آیا تو برای این خواسته ها وارد مبارزه شدی، یا برای سازمان؟

- برای این خواسته ها.

- آیا این خواسته ها هنوز به قوت خودش باقی است؟

- معلومه.

- پس مبارزه برای این خواسته ها هم می تواند ادامه داشته باشد. و مبارزه برای آنها ربطی به سازمان مجاهدین نداره.

- تا اینجا فقط از "سازمان" حرف می زدم، نمی توانستم به "مسعود" نزدیک شوم. فکر می کردم هر اشکال و انتقادی هم که باشد، مسعود از آن مبرا است. در واقع از فکر کردن به نقش مسعود فرار می کردم و از اینکه نتیجه ی فکر کردن این بشود که مسعود را مسئول همه اشکالات و انتقادات و ضعف ها در سازمان بدانم، فرار می کردم. نمی خواستم یک بار دیگر به "خیانت به اعتماد" از سوی کسی اعتراف کنم که زمانی "خدا و پیغمبر" و خانواده و عشق من بود. اما به تدریج چشمم را بر روی خودم و واقعیت، آنگونه که هست، باز می کردم. تردیدی نداشتم که اشکالات و ضعف ها در سازمان به "دور و بر" ی های مسعود بر نمی گردد. نقش بی بدیل مسعود در چهار دهه گذشته در رهبری و هدایت سازمان جایی برای تردید باقی نمی گذارد که او مسئول اول همه سیاست ها و تصمیم گیری ها و رفتاری است که با اعضا و هواردان شده است. با رو در رو

شدن با مسعود و پذیرش تلخ نقش و مسئولیت او، خلاء درونی ام بیشتر می شد، اما هم زمان تلاش می کردم تا هویت خودم را، هویت انسانی خودم را مستقل از هر کس و هر چیزی تعریف کنم. پایان این دوره ی سوال و جواب و خلوت کردن با خود این شد که من دوباره خودم را "پیدا" کردم. اعتماد به نفسم را بازیافتیم، ارزش انسانی خودم را به رسمیت شناختم و یک هویت جدیدی از خودم را تعریف کردم. اینک، من خود را "انسانی" تعریف می کنم که به "انسانیت" اعتقاد دارد. یک "اومانیسیت". اعتقاد به انسانیت، عشق به انسان ها، خدمت به انسان ها و احترام به انسان ها آنگونه که هستند مرام من است. به "خدا" یا مذهب اعتقادی ندارم. مذهب را امری شخصی می دانم. برای خودم به اندازه کافی دلیل دارم که مذهب را نفی و انکار کنم، اما مایل نیستم بطور فعال وارد این وادی شوم. مایل نیستم با کسی بحث کنم و اجازه نمی دهم کسی روی من کار مسیونری یا تبلیغی کند.

به صداقت و پای بندی به قول و قرار و احترام به اعتمادی که نثارم می شود معتقدم. ابزار کردن انسانها و ابزاری دیدن آنها و دروغ و رویا و فریب را رد می کنم.

به عقل و شعور انسان معتقدم و هر نوع "ولایت" یا "قیومیت" انسان بر انسان دیگر را رد می کنم. به آزادی انسان و انتخاب آزاد او در تعیین راه و روش زندگی اش اعتقاد دارم و احترام می گذارم. نمی خواهم برای کسی تعیین تکلیف کرده و "خوب و بد" مشخص کنم. هر انسان بالغی حق دارد هر طور که خودش دوست دارد زندگی کند.

انسانی سیاسی هستم، اما در مورد خودم و با توجه به آنچه که پشت سر گذاشتم، هر نوع همکاری تشکیلاتی با هر گروه و حزب و سازمان و تشکیلات سیاسی را رد می کنم. می خواهم یک فعال مستقل و منفرد باشم. اگرچه امیدوارم هر انسانی تجربه خودش را بکند و قصد ندارم تجربه ی خودم را عمومیت دهم..

خود را یک "شهروند جهانی" می دانم. هر نوع تعصبگرایی ملی یا ایدئولوژیک را رد می کنم. تمرکز اصلی کار و فعالیتیم را در زمینه حقوق بشر قرار می دهم. تا آنجا که بتوانم سعی می کنم تمرکز کار خودم را بر روی ایران و ایرانیان فراری از جهنم جمهوری اسلامی قرار دهم، اما می خواهم که حتما در ارتباط با دفاع از حقوق بشری دیگر مردم دنیا نیز فعال باشم. حقوق بشر را خودی و غیر خودی نمی بینم. در ارتباط با مردم بر کار اطلاع رسانی و روشننگری و آگاهی بخش تمرکز می کنم.

به عدالت و رفاه اجتماعی معتقدم و از مبارزه بر علیه ظلم و ستم و استثمار و هر نوع تبعیض حمایت می کنم.

اهل کینه و نفرت نیستم ولی به حسابرسی و "پاسخگوئی" در برابر وجدان و قانون معتقدم. از مورد قضاوت قرار دادن انسان ها پرهیز می کنم. پیشداوری و اتهام زنی بی پایه و اساس را قبول ندارم و معتقدم باید با استدلال و منطق و بر پایه حاکمیت قانون عمل کرد.

رژیم جمهوری اسلامی را ضد بشری و جنایت کار می دانم و خواهان سرنگونی آن بوده و امیدوارم تمام آمرین و عاملین جنایت های سال های حاکمیت این رژیم در دادگاه های عادلانه با استانداردهای بین المللی محاکمه و مجازات شوند. مبارزه مسلحانه به معنی جنگ مسلحانه را درست نمی دانم، اما حق هر انسان می دانم که در برابر ظلم و ستم و خشونت دولتی، به روشی که خودش تشخیص می دهد از خود دفاع کند. اگر رژیم دفاع مسلحانه را بر مردم تحمیل می کند، دفاع متقابل مردم دیگر به خشونت ربطی ندارد. این رژیم است که باید از خشونت دست بردارد. آرزوی من برگزاری یک انتخابات آزاد زیر نظر سازمان ملل و انتقال قدرت به صورت مسالمت آمیز به مردم است. اگر چه این "آرزو" را بسیار نامحتمل می دانم. امیدوارم مردم در فعالیت های صنفی خود و با مبارزه منفی به رژیم نه بگویند و بر مطالبات صنفی خود پا فشرده تا از این طریق روزنه ای باز شود.

به خودم می گفتم ایده آل ها و آرزوهای اولیه من به سازمان مجاهدین خلق ربطی نداشته و به سازمان هم ربطی ندارد. سازمان یک "ظرف" بوده که من در آن مقطع زمانی فکر می کردم با آن بهتر و موثر تر می توانم این آیدال ها را محقق کنم. حالا که با سازمان نشد، دنیا به سر نیامده است.

دوره ی بازشناسی و بازبینی و "خود" سازی جدید من سالها بعد و تا امروز نیز ادامه پیدا کرده است. جایی برای پیشیمانی گذشته خود نمی بینم، اما باور دارم که اشتباهات زیادی هم داشته ام. مهمترین اشتباه من این بوده که در بسیاری موارد شور و احساساتم در تصمیم گیری ها بر من غلبه داشته و عمق آگاهی هایم بسیار بسیار کم بوده است. تصمیم گیری هایم کمتر از منطق و خرد و آگاهی پیروی می کرده و بیشتر تحت تاثیر فضا و جو و هیجاناتی که ایجاد می شده تصمیم می گرفته ام. دید مطلق گرانه در من بسیار قوی بوده است. همانگونه که "آرمانی و ایدالیستی" فکر می کردم، می خواستم همانگونه هم زندگی کنم. این طرز فکر کاملا با دنیای واقعی متناقض است. در زندگی "تعادل" را حفظ نکرده و با چشمان بسته اعتماد کورکورانه داشته و دنیای پیرامون خودم را درست ندیدم. مسئولیت هر عمل من در درجه اول به خودم مربوط است و برای آنچه که بر من گذشته، نه سازمان مجاهدین و نه هیچ فرد خاصی را "مقصر" نمی دانم. اما بر نقش و "مسئولیت" و پاسخگو بودن آنها تاکید دارم.

قسمت نهم: نتیجه گیری ها

توضیح: مجموعه نوشته های حاضر شامل دو قسمت می شود: قسمت اول: تشریح موضوع بود که هشت قسمت قبلی به آن اختصاص داشت. قسمت دوم: تحلیل و نتیجه گیری ها.

من عمد داشتم این دو قسمت را از هم جدا کنم، تا خواننده بدون تاثیر پذیری از تحلیل من، خود هر نتیجه گیری که می خواهد داشته باشد.

از نظر من برای ارائه یک تحلیل نسبتاً درست و واقع‌بینانه (تاکید می‌کنم: نسبتاً درست) در باره یک موضوع، فراهم بودن شرایط زیر لازم و ضروری است:

- داشتن اطلاعات درست و دستکاری نشده و خام و موثق (حضور و زندگی ۱۳ ساله تشکیلاتی من با سازمان مجاهدین خلق).

- پرهیز از دخالت دادن احساس فردی و رعایت انصاف و عدم جانبداری (تلاش کردم که این شرط را رعایت کنم و اگر جایی در هشت قسمت قبل این موضوع رعایت نشده باشد، خوشحال می‌شوم با ذکر مورد یادآوری شود).

- پرهیز از مطلق‌اندیشی و صدور حکم قطعی و نسبی دیدن تحولات و نتیجه‌گیری‌ها. (تلاش کرده و می‌کنم در نوع فرموله کردن جملات و در روش کار به آن پایبند باشم).

- توان و تخصص تجزیه و تحلیل داده‌ها و داشتن نگاه تخصصی و کارشناسی (مجموعه‌ی دانش و تجارب شخصی، تشکیلاتی و شغلی من حداقل پایه‌ی لازم در این مورد را تامین می‌کند. نوشته‌های دیگر من در زمینه کار تخصصی‌ام، نمونه مناسبی در سنجش این مورد هستند).

- تحلیل باید نهایتاً از یک ساختار و انسجام برخوردار بوده و عاری از تناقض باشد.

به‌آندسته از خوانندگان که خواندن مطالب از این قسمت را شروع کرده‌اند توصیه می‌کنم ابتدا مطالب هشت قسمت قبل را مطالعه کنند.

نتیجه‌گیری‌ها

۱. عملیات فروغ جاویدان، یک شکست استراتژیک، سیاسی- نظامی و ایدئولوژیک بود

عملیات فروغ جاویدان یک "شکست نظامی" بود زیرا؛ به هدف اعلام شده دست نیافت. در جمع‌بندی بسیاری از عملیات نظامی، مسعود رجوی خود این جمله را تکرار می‌کرد که: "موفقیت یک عملیات نظامی را نباید با کم یا زیاد بودن تعداد "شهدا" سنجید، بلکه مهم این است که آیا هدف اعلام شده به دست آمد یا نه؟" (نقل به مضمون)

اگر با همین شاخص، عملیات فروغ جاویدان را بسنجیم، هدف از قبل اعلام شده در رابطه با عملیات فروغ جاویدان "فتح تهران" از طریق پیشروی سریع و ضربتی زمینی بود. هدف مرحله‌ای نیز فتح کرمانشاه بود که قرار بود بعد از آن نیز از طریق رادیو، تشکیل "دولت جمهوری دمکراتیک اسلامی" اعلام شود. با در نظر

داشت هدف نهائی و مرحله ای، واضح و روشن است که عملیات فروغ جاویدان هیچ یک از اهداف اعلام شده را به دست نیاورد و از این رو یک شکست کامل نظامی بود.

همچنین از زاویه ی نظامی، به دلایل دیگری شکست نظامی عملیات فروغ جاویدان از پیش قابل پیش بینی بود، از جمله به این دلایل:

- نیروهای ارتش آزادیبخش به لحاظ تعداد نیرو، قابل هموردی و مقایسه با نیروی رژیم نبوده و به این لحاظ به هیچ وجه کمترین تناسبی وجود نداشت. (سازمان هیچ گاه تعداد نیروهای شرکت کننده در این عملیات را اعلام نکرد، اما بر آوردهای مختلف، نیروهای ارتش آزادیبخش را بین ۵ تا ۷ هزار نفر تخمین می زنند. من نیز آن را به واقعیت نزدیک می دانم. سازمان مجاهدین تعداد نیروهای رژیم که از سراسر کشور برای حضور در این عملیات بسیج شده بودند را ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار نفر اعلام کرده است).

- تجهیزات و سازماندهی موجود در ارتش آزادیبخش نمی توانست پشتیبانی آتش (هوائی و توپخانه) را در حد لازم و در همه جبهه ها تامین کند. پشتیبانی هوائی به ارتش عراق سپرده شده بود که عملاً از آن خبری نشد. پشتیبانی غذائی و تامین آب و آذوقه نیز اصلاً عملی و امکان پذیر نبود.

- نیروهای رزمنده ارتش آزادیبخش به دلیل عملیات های قبلی، بویژه عملیات "چلچراغ" که تقریباً ۵۰ روز قبل انجام شده بود هنوز درگیر جمع آوری غنایم و انتقال آنها به قرارگاه های خود بودند و به لحاظ جسمی هنوز تجدید قوا نکرده و برای یک عملیات جدید با بُرد بیشتر در عمق خاک کشور آمادگی لازم را نداشتند.

- بین اعلام پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در ۲۹ تیر ۱۳۶۷ از سوی رژیم جمهوری اسلامی، تا حرکت نیروهای ارتش آزادیبخش برای "فتح تهران" در سوم مرداد ۱۳۶۷ تنها پنج روز فاصله بود. آماده سازی ها و حل و فصل تدارکات چنین عملیات سنگین و سرنوشت سازی با فشار بسیار بالا در گرمای بالای ۴۰ درجه همراه بود. خستگی و بی خوابی ناشی از این فشار تأثیرات منفی به لحاظ کاهش توان جسمی و کاهش میزان هوشیاری نیروهای رزمنده از خود بجای گذاشته بود.

- تعداد قابل توجهی از نیروهای رزمنده ارتش آزادیبخش را سربازان و اسیران جنگی ایرانی تشکیل می دادند که یا اسیر سازمان مجاهدین بودند، یا اسیر ارتش عراق. انگیزه جنگ و جنگندگی در بین این افراد (بجز تعداد معدودی) بسیار بسیار پائین بود. آنها هیچ آشنائی با ساختار و روابط و مناسبات سازمان مجاهدین و ارتش آزادیبخش نداشتند و رفتارشان بسیار "غریبانه" بود و بسیار "گیج و بهت زده" به نظر رسیده و "چسب" لازم برای ارتباط ارگانیک در یک تیم و واحد عملیاتی نظامی را نداشتند و نمی شد انتظار داشت که در ظرف چند روز چنین ارتباطی برقرار شود.

- تعداد قابل توجه دیگری از نیروهای تازه نفس از کشورهای اروپائی آمده بودند. برخی از این نیروها از افراد ستادهای مختلف سازمان در خارج کشور بودند و تعداد زیادی نیز نیروهای هوادار که در انجمن های دانشجویی فعالیت می کردند. این دو دسته یا اصلا آموزش نظامی ندیده بودند، یا آموزش نظامی آنها بسیار ابتدائی بود. با ساختار واحدهای عملیاتی ارتش آزادیبخش آشنا نبودند و نمی شد به سادگی آنها را سازماندهی نمود. علاوه بر آن، به دلیل آنکه در گرمای شدید تابستان به عراق وارد شده بودند، به لحاظ جسمی مشکل انطباق با آب و هوا داشتند، اما همزمان باید با فشار بالا آموزش پایه نظامی ببینند. به لحاظ جسمی کنار آمدن و انطباق با شرایط آب و هوایی موجود در عراق، آنهم در چند روز اول ورود این دسته به عراق، بسیار بسیار سخت بود و آنها را در حین عملیات بسیار ضربه پذیر می کرد. چه بسا یک دلیل اصلی در کشته شدن بسیاری از این دسته افراد همین عدم آمادگی جسمی و عدم آشنائی آنان با فنون و آموزش های نظامی بوده است.

- سازماندهی عملیات با سرعت و با شتاب انجام شد و نمی توانست با توجه به همه دلایل فوق یک سازماندهی مناسب با راندمان نظامی مناسب، آنهم متناسب با هدف اعلام شده را تضمین کند.

- نیروهای رزمنده نسبت به موقعیت جغرافیائی دشت چهار زبر و تنگه چهار زبر توجهی نداشته بودند. در نشست های توجیهی تیپ ما (تیپ سوسن)، که مسئولیت فتح کرمانشاه را عهده دار بود و در نوک حمله ی پیشروی در دشت چهار زبر قرار داشت، چنین توجیهی انجام نشده بود.

- سازماندهی و پیشروی نظامی به دلیل آنکه باید "ضربتی" انجام می شد، به صورت ستونی بود. خودروهای نظامی با فاصله کم و گاه به صورت به هم چسبیده بر روی جاده حرکت می کردند. این آرایش نظامی، ضربه پذیری ستون ها را بسیار بسیار بالا برد. تمام جاده ی حدفاصل گردنه حسن آباد تا تنگه چهار زبر از ماشین های سوخته ی همین ستون های نظامی پوشیده شده بود. این موضوع آمار تلفات را بالا برده و جاده و مسیر حرکت را نیز مسدود کرده بود. به دلیل ناهمواری های جغرافیائی دشت کنار جاده، امکان حرکت خودروها از خارج از جاده نیز تقریبا ناممکن بود و عملا حرکت و پیشروی بقیه ی نیروها متوقف شده بود.



آرایش ستونی خودروها و فاصله نزدیک آنها
به هم یک دلیل بالا رفتن تلفات پس از هر حمله
هوایی یا توپخانه ای بود

- آنگونه که فرماندهی ارتش آزادیبخش ادعا کرد، بیشترین آمار تلفات مربوط به سازمان مجاهدین و ارتش آزادیبخش به هنگام عقب نشینی داده شده است. ولی دلیل آن توضیح داده نشده است. اما بهم ریختگی، نبود برنامه برای عقب نشینی و عدم توجه نیروها در باره چنین طرحی، خستگی نیروها، عدم آشنائی آنها با وضعیت جغرافیائی منطقه (بویژه در مورد آندسته از نیروها که به هنگام عقب نشینی به کوه زده بودند تا خود را به مرز عراق برسانند) و سرانجام ضعف فرماندهی را می توان دلایل عمده در این مورد برشمرد.

عملیات فروغ جاویدان یک اشتباه محاسبه استراتژیک بود. مسعود رجوی در مورد ضرورت و چرایی انجام عملیات فروغ جاویدان بر این تاکید داشت که: "اگر این کار را نکنیم به عنوان زائده ی جنگ به ما نگاه خواهد شد و وابسته به عراق معرفی خواهیم شد." (نقل به مضمون) چنین استدلالی قابل قبول نبوده و با سیاست های قبلا اعلام شده سازمان در تناقض است، زیرا:

اول: سازمان مجاهدین خلق به عنوان یک نیروی ایرانی برخواسته از درون جامعه و تاریخ ایران با موضع گیری هائی که از شروع جنگ اعلام کرده بود (از حضور در جبهه های جنگ در آغاز جنگ تا تاکید بر پذیرش آتش بس پس از خروج نیروهای عراقی از خرمشهر و تا امضای قرارداد صلح بین مسعود رجوی با طارق عزیز، معاون نخست وزیر و وزیر خارجه عراق) نشان داده بود که خواهان پایان جنگ است.

دوم: مسعود رجوی به کرات از خمینی می خواست که صلح کند و اعلام می کرد، "صلح طناب دار" رژیم است.

سوم: مسعود رجوی اعلام می کرد، این عملیات ارتش آزادیبخش ملی ایران بوده که ضربه نهائی را به رژیم زده و خمینی را ناچار به سرکشیدن جام زهر کرده است.

با درنظرداشت موارد فوق نیازی نبود که سازمان به عملیات نظامی فروغ جاویدان دست بزند. بلکه باید همانطور که همیشه مسعود می گفت، منتظر می ماند تا تضادهای اجتماعی پس از پذیرش آتش بس در داخل ایران سرباز کند. آنگونه که مسعود بارها تحلیل می کرد با پایان جنگ، مردم که سال ها جنگ و ویرانی را تجربه کرده و صدها هزار نفر کشته داده و میلیون ها نفر از آنها آواره شده بودند، خمینی را مورد بازخواست قرار داده که چرا این همه سال یک جنگ بی حاصل را ادامه داده است؟ در واقع عملیات فروغ جاویدان یک "راه در رو" برای خمینی و رژیمش ایجاد کرد تا از پاسخگوئی به سیاست جنگافروزانه اش و تشنج های اجتماعی که می توانست با خود به همراه بیاورد فرار کند.

مسعود رجوی و رهبری سازمان مجاهدین اگر می خواستند به تحلیل های قبلی خود وفادار باشند، باید پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی خمینی، از آن استقبال کرده و یک استراتژی جدیدی برای گسترش حضور در داخل ایران را برنامه ریزی می کردند.

تصمیم به عملیات فروغ جاویدان با موضع گیری و ارزیابی های استراتژیک قبلی سازمان در تناقض بود. شکست در عملیات فروغ جاویدان به لحاظ استراتژیک باعث "قفل شدن" نیروها در عراق شد. تاثیر اجتماعی این عملیات در داخل ایران نیز بسیار زیان بار بود و بر خلاف آنچه مسعود رجوی می خواست که مانع آن شود، اتفاقا باعث تقویت این نظر در بین مردم در داخل کشور شد که: سازمان مجاهدین وابسته به صدام حسین است.

فروغ جاویدان یک شکست ایدئولوژیک بود.

مسعود رجوی در نشست توجیهی قبل از عملیات فروغ جاویدان در جمع چند هزار نفره رزمندگان ارتش آزادیبخش و اعضاء سازمان مجاهدین خلق ایران اعلام کرد که تصمیم گیری در مورد عملیات فروغ جاویدان برای او همچون تصمیم گیری برای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ یک تصمیم گیری "عاشورا" ئی است. او این عملیات را عملیاتی بدون بازگشت دانست. مریم رجوی نیز با تاکید بر اهمیت سرعت حرکت نیروها گفت که: در حین عملیات امکان رسیدگی به زخمی ها وجود نخواهد داشت. نه زخمی ها انتظار داشته باشند که کسی به آنها

برسد و نه آنانی که از کنار زخمی‌ها می‌گذرند این انتظار را از خود داشته باشند که به "برادر یا خواهر" غرق در خون و زخمی خود کمک کنند. چرا که اصل بر حداکثر سرعت است. (نقل به مضمون)

با این وجود مسعود رجوی در روز سوم عملیات، فرمان عقب نشینی را صادر کرد. اگر قرار بود وقتی رژیم "تمام" نیروی خود را به صحنه می‌آورد و راه پیشروی ارتش آزادیبخش مسدود می‌شود و "تعادل قوای نظامی" به نفع رژیم برهم می‌خورد، نیروهای ارتش آزادیبخش عقب نشینی کنند، پس چرا مسعود رجوی عملیات را عملیاتی بی‌بازگشت نامید که باید "عاشورا" گونه وارد آن شد؟ در تصمیم‌گیری ایدئولوژیک و عاشورائی قرار نبود که عنصر "تعادل قوای نظامی" دخالت داده شود. قبول برتری نظامی رژیم و تصمیم به عقب نشینی در "دستگاه فکری و ایدئولوژیک عاشورائی"، قبول "ذلت" است و "فرصت طلبی" معنی دارد. چرا مسعود رجوی برخلاف ارزش‌های ایدئولوژیکی که اعلام کرده بود، تصمیم به عقب نشینی گرفت؟ اگر او از قبل می‌دانست در صورت برقرار نبودن تعادل قوای نظامی، ناگزیر باید عقب نشینی کند، پس چرا اصلاً تصمیم خود را "عاشورائی" و بی‌بازگشت خواند. و اگر هم از همان اول می‌دانست که تعادل قوای نظامی با نیروهای رژیم وجود نداشته و در صورت ضرورت باید عقب نشینی نمود، پس اصلاً چرا تصمیم به عملیات فروغ جاویدان گرفت و آن را "عاشورا" گونه نامید؟

فرمان عقب نشینی عملیات در فروغ جاویدان با هدف و معیارهای "عاشورا"ئی که مسعود رجوی اعلام کرده بود در تضاد است. از این رو "تن دادن به عقب نشینی" در چهار چوب همان دستگاه فکری و ایدئولوژیک که او ادعا می‌کرد، یک شکست تلقی می‌شود.

شخصاً از تصمیم عقب نشینی بسیار خوشحالم و در اینجا تنها قصدم آن بود تا تناقضات ایدئولوژیکی در گفتار و عمل مسعود رجوی را روشن کنم.

۲. عوامل "مسئول" و تاثیرگذار در تصمیم‌گیری برای "عملیات فروغ جاویدان" کدام‌ها بودند؟

در اینجا تاکید بر "مسئولیت" است و نه "تقصیر" کار بودن یا نبودن این عوامل.

از نظر من عناصر و عوامل زیر در اتخاذ تصمیم برای عملیات فروغ جاویدان و پیامدهای آن دخیل بوده و نقش داشته‌اند:

اول: نقش فرد و مسئولیت فردی: هر یک از رزمندگان ارتش آزادیبخش و همه آنانی که در این عملیات شرکت کرده اند. هر فرد بالغی که به عملیات فروغ "آری" گفت، به لحاظ حقوقی مسئولیت عمل و تصمیم خود را نیز باید به عهده بگیرد.

به یاد دارم که در روزهای تدارکات قبل از عملیات، بسیاری از رزمندگان ارتش آزادیبخش با شور و حرارت از "عملیات سرنگونی" حرف زده و کسی از شادی در پوستش نمی گنجید. در نشست توجیهی قبل از عملیات و تا قبل از آنکه مسعود و مریم وارد سالن اجتماعات شوند من خود از این طرف به آنطرف می رفتم و دوستان قدیم را سخت در آغوش گرفته و از اینکه بالاخره "عملیات نهائی" رسید خوشحال بودیم و موقع خداحافظی به هم می گفتیم: دیدار در "میدان آزادی". ما، ما رزمندگان ارتش آزادیبخش به هنگام تصمیم گیری کودک و نابالغ نبودیم، بنابراین به عنوان یک شخصیت حقیقی باید مسئولیت تصمیم و عمل خود را هم به عهده بگیریم و قبل از آنکه هر کس دیگری را مسئول بدانیم، باید اول صادقانه مسئولیت تصمیم خود را، خود به عهده بگیریم. وقتی مسعود از ما پرسید که آیا با عملیات موافق هستید، یک صدا "بله" گفتیم. من اشتباه کردم که آری گفتم و مسئولیت آن را هم خودم به عهده می گیرم. من اعتماد چشم بسته کرده بودم و این اصلی ترین انتقادی است که به خودم دارم.

دوم: نقش رهبری عقیدتی سازمان مجاهدین و فرماندهی کل نیروهای ارتش آزادیبخش ملی ایران
مسعود رجوی به عنوان مسئول اول سازمان مجاهدین خلق و فرمانده کل ارتش آزادیبخش ملی ایران در نشست توجیهی قبل از عملیات، نیروهای تحت امر خودش را در "تصمیم گیری" برای انجام عملیات شرکت داد. (سوال مسعود در جلسه توجیهی قبل از عملیات: "برای ثبت در سینه تاریخ و شرکت در یک چنین تصمیم گیری بزرگ و بنیادین، عاری از احساسات، اگر چه انقلابی رو نمی شود از عواطفش جدا کرد، ولی با حساسگری نظامی محض و با حساسگری سیاسی محض، با آرامش، هر کس که می گوید که درست است که برویم، و درست نیست که تاخیر کنیم، و هر کس که می گوید هر نتیجه ای داشته باشد این عملیات، به هر حال کیفی بهتر از نرفتن است، چون لحظات تاریخی است، با آهستگی، هر کس که می گوید که باید برویم، از ما بایسته و شایسته همین است که برویم، دست بلند کنید ببینم. -همه دست بلند می کنند- بر تصمیم خود استوارید؟ جمعیت: بله... از دقیقه ۵۲/۰ تا ۲/۴۰ ثانیه)

<http://www.youtube.com/watch?v=rGr5SOYnEKA>

اما...، اما وقتی "فرمانده کل قوا" از نیروهای تحت امر خود می خواهد بدون دخالت دادن احساسات و با "حساسیگری نظامی محض" تصمیم بگیرند، وظیفه دارد تا نیروهای تحت امر خود را از آنچه که در انتظار

آنهاست به طور دقیق مطلع کند. باید توجیه نظامی دقیق انجام می شد. باید ارزیابی درست نظامی از توان رژیم و نیروهای خودی ارائه می شد و ...

باید جزئیات سازماندهی نیروئی، پشتیبانی و تجهیزاتی- تسلیحاتی و نیز جزئیات نقشه عملیات نظامی به نیروها اطلاع داده می شد.

در فقدان موارد فوق، "بله" ی یک رزمنده، تنها جنبه "فرمالیستی" داشته و فاقد ارزش محتوایی است، و حتی اگر مسئولیت آن را هم بپذیرد، به دلیل آنکه به عنوان یک شخصیت حقیقی، جزئیات "توافق" را نمی دانسته است، آری و امضاء او نیز زیر سوال می رود.

لازمه اتخاذ تصمیم برای عملیات فروغ جاویدان؛ هماهنگی سیاسی- نظامی با رهبری عراق و ارتش آن کشور بود. از روزها قبل نیز تدارکات و سازماندهی عملیات شروع شده بود. بنابراین تا آنجا که به "تصمیمگیری" انجام عملیات بر می گردد، تصمیم توسط مسعود رجوی گرفته شده بود. در یک رویکرد منطقی برای دخالت دادن افراد در شراکت دادن آنها در یک تصمیم گیری "تاریخی" که در آن پای مرگ و زندگیشان در میان است، روش درست آن است که رزمندگان قبل از تصمیم گیری توسط "فرمانده کل"، از قبل در مورد جوانب "سیاسی و نظامی" تصمیمشان آگاه می شدند. عدم رعایت این ترتیب، شراکت دادن رزمندگان در "تصمیم گیری" را فرمالیته و خالی از محتوا می کند.

سوم: عامل آتمسفر و هیجانات جمعی و شرایط روحی- روانی

مسعود رجوی تاکید می کند که رزمندگان در تصمیم گیری احساسات خود را کنار بگذارند و بعد تصمیم بگیرند. حال آنکه او ساعت ها قبل از بیان این یک جمله، یک فضای ایدئولوژیک و احساسی و پر از هیجان روحی- روانی در جمع ایجاد کرده بود که جمع تحت تاثیر آن قرار داشت. وسط این چنین فضائی، طرح سوال و جوابی که کمتر از چند دقیقه طول می کشد نمی تواند به دور از تاثیر پذیری "احساسات" باشد.

باید توجه داشت که در آن شرایط زمانی، رزمندگان ارتش آزادیبخش اکثرا برای سال های طولانی بدون ارتباط مستقیم با جامعه و مردم زندگی می کردند. آنها دسترسی بلاواسطه به وسایل ارتباط جمعی نداشتند. آنها امکان گفتگو و تبادل نظر با یکدیگر در مورد مسائل سیاسی و اجتماعی یا مسائل استراتژیک و نظامی را نداشتند. آنها بطور مستمر و سیستماتیک زیر آموزش های ایدئولوژیک- تشکیلاتی قرار داشتند و جهان بیرون از قرارگاه اشرف و سازمان مجاهدین را تنها با عینکی می دیدند که رهبری مجاهدین بر روی چشم

آنها گذاشته بود. در چنین شرایطی اکثریت آنها با اعتماد کامل و چشم بسته، خود را به رهبری عقیدتی شان سپرده و از او پیروی می کردند.

رزمندگان ارتش آزادیبخش در عطش رهایی مردم و کشور خود بوده و می خواستند هرچه زودتر به دریای مردم خود وصل بشوند.

به دلایل فوق نمی توان انتظار داشت که "تصمیم گیری" یک فرد در آنچنان فضائی، عاری از تاثیرپذیری از عوامل بیرونی باشد. (آتوریته رهبری عقیدتی، نقش و وزن ایدئولوژیک رهبری، نداشتن اطلاعات درست از دنیای خارج از تشکیلات)

سیاست رایج در تشکیلات سازمان مجاهدین خلق و ارتش آزادیبخش ملی ایران در قبال نیروهایش، مبتنی بر "مانیپولاتسیون" (دستکاری و تاثیرگذاری) ذهن آنها بوده است. در چنین مناسباتی هرگونه "تصمیم گیری" فرد از پیش جهت داده می شود و نقش فرد و اراده ی آگاهانه و آزادانه ی او در آن تصمیم گیری بسیار کم و ناچیز است.

از آنجا که عامل آتمسفر و هیجانات جمعی و شرایط روحی، توسط رهبر عقیدتی سازمان ساخته و پرداخته می شود، می توان نتیجه گرفت که در سه عاملی که فوقا به آن اشاره شد، نقش "تاثیرگذار" فرد، نه تنها از دو عامل دیگر کمتر بوده است، بلکه پیوسته و به نحوی سیستماتیک تحت تاثیر آن دو عامل دیگر قرار داشته و جهت دهی می شده است. به باور من در بین سه عامل فوق، نقش عامل "رهبری" مهم تر، تعیین کننده تر و تاثیرگذار تر بوده است. از همین رو در بررسی چرائی تصمیم گیری برای انجام عملیات فروغ جاویدان و شکست آن، "مسئولیت" در درجه اول متوجه همین عامل (رهبری و فرماندهی = مسعود رجوی)، بوده و اوست که قبل از هرکس دیگری باید پاسخگو باشد.

همچنین باید در نظر داشت که طولانی شدن زندگی تشکیلاتی در محیط بسته، پس از مدتی حساسیت "فرد" در قبال عوامل تاثیر گذار بیرونی را کم و کمتر می کند و زندگی کردن در چرخه ای که فوقا ترسیم شد را برای فرد به امری "طبیعی و بدیهی" تبدیل می کند. از آنجا که نیروهای سازمان مجاهدین خلق اعتماد کامل به رهبری خود داشتند، نمی توانستند تصور کنند که رهبری سازمان با مکانیزم های روانی مشخصی که فوقا به آن اشاره شد، بطور آگاهانه در حال "دستکاری" ذهن و جهت دادن به رفتار و تصمیم آنهاست.

در چنین شرایط روحی، میزان اعتبار "بله"ی رزمندگان ارتش آزادیبخش به عملیات فروغ جاویدان نیز قابل بحث بوده و سوال برانگیز می شود.

۳. پیامدهای شکست عملیات فروغ جاویدان؛ فرار رهبری سازمان مجاهدین از پاسخگویی

"مسئولیت"، با خود "پاسخگویی" را به همراه می آورد.

در زمان عملیات فروغ جاویدان مسعود رجوی همزمان چند مسئولیت را عهده دار بود: مسئول اول سازمان مجاهدین خلق ایران، فرمانده کل ارتش آزادیبخش ملی ایران، مسئول شورای ملی مقاومت ایران. او حاضر نشد متناسب با مسئولیت هائی که داشت، پاسخگو باشد.

نشست های "تنگه و توحید"؛ فرار از پاسخگویی رهبری

پس از عملیات فروغ جاویدان تا به امروز و با وجود گذشت یک ربع قرن، مسعود رجوی در هیچ زمینه ی سیاسی، نظامی، ایدئولوژیک و یا اخلاقی هیچ مسئولیتی در قبال شکست آن عملیات به عهده نگرفته است. او به سوالات و انتقادات در باره نقش خودش و سیستم رهبری تحت مسئولیتش پاسخی نمی دهد. او از پذیرش مسئولیت سرباز زده و از آن فرار می کند.

مسعود رجوی نه تنها هیچ مسئولیتی در قبال شکست عملیات فروغ جاویدان و از دست رفتن جان بیش از ۱۲۰۰ نفر افراد تحت فرماندهی اش به عهده نگرفت، بلکه در نشست های "تنگه و توحید" رزمندگان جان به در برده از آن عملیات را مسئول شکست عملیات معرفی کرد. او رزمندگان ارتش آزادیبخش را متهم کرد که به قدر کافی خودشان را به رهبر عقیدتی شان نسپرد بودند. او با شگردهای روانی و طی نشست های طولانی، مباحث را طوری هدایت می کرد که به رزمندگان القاء شود که براستی مسئول شکست عملیات، خودشان بوده اند. مسعود رجوی بود که "فرمانده کل ارتش آزادیبخش ملی ایران" بود، او باید بجای "حماسه سازی" و بزرگ کردن تعداد کشته شدگان و تلفات رژیم به این سوال پاسخ می داد که چرا عملیات به هدف خودش نرسید؟ نقش او در این شکست چه بوده و چرا بعد از این شکست همچنان اصرار دارد که بر مسند قدرت بماند؟

شکست عملیات فروغ به روشنی عدم صلاحیت مسعود رجوی برای ماندن در موضوع رهبری سازمان مجاهدین را اثبات کرد.

"انقلاب ایدئولوژیک"؛ منحرف کردن اذهان با هدف تثبیت قدرت

پس از عملیات فروغ جاویدان نشست های "تنگه و توحید" زمینه ساز این مسئله بود که نقش "رهبری عقیدتی" پررنگ تر شود. با اعلام مسئول اولی مریم رجوی، مسعود رجوی جایگاه "رهبر عقیدتی" را برای خود بلامنازع کرد. با تعیین شورای رهبری، اقدام به حذف دفتر سیاسی و کمیته مرکزی نمود و عملاً پایه های تصمیم گیری جمعی را ویران کرد و "اطاعت بی چون و چرا" را بر سلسله مراتب تشکیلاتی حاکم نمود. هر فرد معترض یا منتقد را خلع رده کرده و مجبور به سکوت نمود. افراد مجیز گو و بی صلاحیت را بر مسند قدرت و مسئولیت ها قرار داد تا "نظام" قدرت او را حفظ کنند. آنانی که حاضر به ماندن در تشکیلات نبودند را زیر فشار روحی- روانی قرار داد. شأن و حرمت انسانی و حریم خصوصی و فردی اعضای سازمان مجاهدین و رزمندگان ارتش آزادیبخش را نقض کرده و افراد را با شگردهای روانی- ایدئولوژیک مجبور به گزارش نویسی در مورد خود یا بر علیه دیگران نمود. همه این اقدامات برای آن بود تا از پاسخگوئی در مورد شکست عملیات فروغ جاویدان فرار کرده و مسئولیتی نپذیرد. هدف این اقدامات "حفظ قدرت به هر قیمت" بود.

"انقلاب ایدئولوژیک"، نیروهای سازمان مجاهدین و ارتش آزادیبخش را طوری مشغول "درون خود" نمود که موضوع و مسئله اصلی، یعنی شکست عملیات فروغ جاویدان و پاسخگوئی مسعود رجوی در قبال آن، به فراموشی سپرده شد.

این یک روش شناخته از سوی مسعود رجوی است که برای فرار از پاسخگوئی در قبال یک موضوع، با ایجاد و طرح یک موضوع جدید و برجسته کردن عمدی آن، ذهن نیروهای خودی یا بیرونی را از موضوع اصلی منحرف می نماید. در سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ نیز برای فرار از پاسخگوئی در مورد اینکه چرا رژیم در عرض شش ماه سقوط نکرد و چرا استراتژی جنگ مسلحانه ی چریک شهری و چرا خط "زدن سرانگستان" رژیم جواب نداد، طلاق و جدائی مریم رجوی و موضوع رهبری عقیدتی را اعلام کرد.

هر کس که مسعود رجوی را می شناسد می داند که او فردی استراتژیک است و از پیش برنامه هائی را تنظیم و به تدریج اجرا می کند. قبل از به جریان افتادن انقلاب ایدئولوژیک دوم در سال ۱۳۶۸، برای چندین ماه برنامه های تفریحی و ازدواج های تشکیلاتی در قرارگاه های مجاهدین در عراق به راه افتاده بود. سوال این است: اگر مسعود رجوی می دانست که چندین ماه بعد قرار است موضوع "طلاق های ایدئولوژیک"

را در درون سازمان به جریان بیاندازد، پس اصلاً چرا این ازدواج‌های تشکیلاتی را به راه انداخته و مصرانه آن را تشویق می نمود؟ اگر از پیش مشخص بود که قرار است "انقلاب ایدئولوژیک" و پشت سر آن طلاق‌های ایدئولوژیک به راه بیافتد، چرا خط ازدواج‌های تشکیلاتی تشویق شد؟ تناقض نهفته در این دو تصمیم‌گیری، که به فاصله نسبتاً کوتاهی از یکدیگر انجام شد چه توضیحی دارد؟

جدا کردن کودکان از پدر و مادرشان؛ کودکان مانع اجرای انقلاب ایدئولوژیک بودند

از نظر من یکی از بیرحمانه‌ترین و غیر انسانی‌ترین تصمیم‌های مسعود رجوی، تصمیم جدا کردن کودکان از پدر و مادرشان بوده است. طلاق‌های ایدئولوژیک حکم می‌کرد که زنان و مردان مجاهد (چه متاهل یا مجرد)، زن و مرد زندگی خود را "طلاق" داده و بجای آن عشق و عواطف و احساسات خود را به طور تمام عیار نثار رهبری عقیدتی (مسعود و مریم) کنند. حضور کودکان (حدود ۷۰۰ کودک) در قرارگاه اشرف و دیگر پایگاه‌های مجاهدین در عراق مانع از آن می‌شد تا "طلاق ایدئولوژیک" مورد نظر مسعود رجوی به طور کامل انجام شود. کودکان هم پدر خود را می‌خواستند و هم مادر خود را. تا زمانی که کودکان در عراق بودند، وجود و حضور آنها دلیلی بود برای پدر و مادران تا کماکان با "همسر سابق" در ارتباط بمانند. به این ترتیب، کودکان "مزاحم و مانع" انقلاب ایدئولوژیک و طلاق‌های ایدئولوژیک بودند و باید "از سر راه" برداشته می‌شدند. حمله آمریکا به عراق فرصت بسیار مناسبی بود تا در پوشش "حفظ جان کودکان"، آنها را از عراق خارج کنند. در رابطه با خارج کردن کودکان، هم به پدر مادرها دروغ گفته شد و هم به کودکان و هم به آنهایی که در کشورهای دیگر سرپرستی این کودکان را به عهده گرفته بودند. به آنها گفته شده بود که پس از "چند ماه" بچه‌ها به نزد پدر و مادرشان بر خواهند گشت.

بسیاری از پدر و مادران و کودکان آن روز و جوانان امروز، به دلیل این جدائی ضربات روحی شدید دریافت کردند که هنوز هم از آن رنج می‌برند. این بسیار غیر انسانی و غیر مسئولانه است که برای پیشبرد یک خط ایدئولوژیک-تشکیلاتی با عواطف انسانی این کودکان و پدر و مادران آنها و نیز آنانی که به سازمان مجاهدین اعتماد کرده و سرپرستی این کودکان را به عهده گرفته بودند بازی کرده و فریبکارانه با آنها رفتار شود.

برخورد با "جدا شدگان"

پس از عملیات فروغ جاویدان بسیاری از اعضای سازمان مجاهدین و رزمندگان ارتش آزادیبخش مایل به ماندن در عراق نبودند. این تمایل پس از شروع انقلاب ایدئولوژیک و اعلام "طلاق‌های ایدئولوژیک" بسیار بیشتر شد. سازمان مجاهدین تاکنون هیچ رقمی در مورد تعداد افراد جدا شده و دلایلی که خود آن افراد اعلام کرده بودند، انتشار نداده است. سرنوشت تک تک این افراد مهم است. روش‌های ایدئولوژیک-تشکیلاتی

در درون سازمان مجاهدین به گونه ای است که فرد جدا شده مورد تنفر دیگران قرار بگیرد. رفتار و تصمیم او به عنوان "خیانت" ارزشگذاری شده و به فرد القاء می شود که او لایق مرگ است. فرد جدا شده تحت فشار روحی شدید، هم در نشست های کوچک و هم در نشست های بزرگ چند ده نفره، مورد تحقیر و توهین قرار گرفته و کرامت انسانی اش مورد تجاوز قرار می گیرد. شدت و عمق این تنبیه های تشکیلاتی آنچنان است که بسیاری از جدادشگان پس از جدائی، توان سربلند کردن ندارند. بسیاری از آنها از "عذاب وجدان" رنج می برند، خود را سرزنش کرده یا حتی خود را مورد قضاوت منفی قرار می دهند. پیامد چنین رفتار هائی گسترش گوشه گیری، بدبینی و افسردگی در بین این دسته از افراد است. با وجوی که این افراد از توانمندی های مختلف فردی و سیاسی و تشکیلاتی و اجتماعی برخوردارند، به انزوا کشیده شده و عملاً تاثیرگذاری آنها بر روند تحولات سیاسی اجتماعی کشور از بین رفته و از دور خارج می شوند. شدت در خود فرو رفتن و سکوت و گوشه گیری در این افراد تا آن حد است که به ندرت از خود، تجارب خود و آنچه بر آنها گذشته است می گویند یا می نویسند. به این ترتیب نسل جوان ایران از دسترسی به تجارب آنها محروم شده است. تنبیه ها و بازخواست های "ایدئولوژیک- تشکیلاتی" با جدادشگان از سازمان مجاهدین کاری می کند که اکثریت آنها "با تابوتی در مغز" از این تشکیلات جدا شده و دائماً خود را زنده بگور کرده و از ورود به عرصه فعال "زندگی" و حیات اجتماعی فاصله می گیرند. آیا این به نفع رژیم جمهوری است یا به ضرر آن؟

اگر فردی از جدا شدگان بخواهد دیدگاه های انتقادی خود را منتشر کند، دائماً از این ترس دارد که مورد توهین و اتهام قرار بگیرد. این افراد دائماً در یک "خودسانسوری" مداوم زندگی می کنند و عملاً حق آزادی بیان در درون آنها به گور سپرد شده است.

سازمان مجاهدین و ارتش آزادیبخش ملی از افراد خود، و در طول مدتی که آنها در تشکیلات فعال هستند گزارش و دست نوشته هائی تهیه می کند. این گزارش ها در یک شرایط خاص روحی- روانی و بر بستری از هیجانات جمعی نوشته شده اند. بخشی از این گزارش ها، انتقادهای فرد از خودش را شامل می شود. برخی از گزارش های انتقادی حتی به موارد کاملاً خصوصی و شخصی، از جمله به مسائل خانوادگی و جنسی اختصاص دارد. بسیاری از افراد جدا شده از مجاهدین نگران آن هستند تا در صورت علنی کردن انتقاداتشان، مورد توهین و اتهام از سوی سازمان مجاهدین قرار گرفته یا گزارش و دست نوشته هایشان، بر علیه خود آنها منتشر شود. این یک شیوه ی پلیسی- امنیتی برای ترور شخصیت افراد و مجبور کردن آنها به سکوت است. سازمان مجاهدین خلق به انزوا راندن جدادشگان و مجبور کردن آنها به سکوت را "زندگی شرافتمندانه" می نامد. اما همینکه کسی جرئت کند که بخواهد عقایدش را ابراز کرده و انتشار عمومی دهد، باید این نگرانی را نیز به جان بخرد که ممکن است مورد توهین و اتهام قرار بگیرد.

من شخصا انتشار نوشته های افراد بر علیه خودشان از سوی سازمان مجاهدین خلق را عملی غیر اخلاقی و از نظر حقوقی قابل پیگرد می دانم. در دنیای مدرن امروز وقتی فردی در یک روابط و مناسبات به طرف مقابل خود اعتماد کرده و مسائل خصوصی و محرمانه خود را با او در میان می گذارد، مثلا در صحبت با پزشک، روانشناس، وکیل، مددکار اجتماعی، کشیش و ... آن طرف، بر اساس رعایت اصل "حفظ رازداری" موظف به حفظ این اسرار شخصی بوده و نمی تواند این اطلاعات را بر علیه خود آن فرد استفاده بکند و اگر چنین کاری انجام دهد، عملا اعتبار و صلاحیت خود را باطل کرده و البته عمل او به لحاظ حقوقی قابل پیگرد است.

با این وجود در مورد شخص خودم از سازمان مجاهدین خلق ایران درخواست می کنم تا کلیه اسناد، گزارشات و دست نوشته های مربوط به من را انتشار عمومی دهد. تاکید می کنم: نه فقط چند سطر گزارش شده، بلکه همه ی چندصد یا چند هزار صفحه گزارشات را. امیدوارم افراد دیگری از جدا شدگان از سازمان مجاهدین خلق پیدا شده و چنین درخواستی مطرح کنند. مطمئنا چنین گزارش هائی مواد خام بسیار با ارزشی خواهند بود تا یک تیم از متخصصین شامل روانشناس، روانشناس اجتماعی، روانکاو، جامعه شناس، متخصص علوم سیاسی، متخصص تعلیم و تربیت (پداگوژیک) و متخصص حقوق بین الملل آن ها را بررسی و تجزیه و تحلیل کرده و نظر کارشناسانه خود در مورد روش ها و مکانیزم های مانیپولاتسیون (دستکاری و جهت دادن ذهن) و چگونگی رفتار رهبری سازمان با اعضاء در درون سازمان مجاهدین خلق را اعلام کنند. از این طریق می توان به لحاظ کارشناسی استدلال کرد که تا کجا کرامت انسانی و "حقوق بشر" افراد در درون تشکیلات نقض شده، پیامد های روحی و شخصیتی کوتاه مدت و بلند مدت آن چیست و اینکه این موضوع تا کجا به لحاظ حقوقی قابل پیگرد قضائی می باشد.

۴. سخن پایانی؛ اهمیت نگاه به این موضوع در شرایط فعلی

"یک ربع قرن کافی است تا در مورد هر موضوعی تعمق کرد." این را دوستی دل شکسته به من گفت.

عملیات فروغ جاویدان در ۲۵ سال پیش نقطه شروع تغییرات و تحولات مهمی در سازمان مجاهدین شد. نگاهی به آن عملیات برای درک "چرائی و چگونگی" این تغییرات لازم و ضروری است. امیدوارم مطالب من در روشن شدن این موضوع کمک کرده باشد.

سیاست های سازمان مجاهدین هنوز بر روند تحولات سیاسی جاری مربوط به ایران تا حدودی تاثیر گذار است و جنبه داخلی و درون تشکیلاتی در این سازمان ندارد.

وضعیت و موقعیت کنونی سازمان مجاهدین خلق ریشه در تصمیم گیری های فروغ جاویدان و بعد از آن دارد. از نظر من این سازمان که روزی می توانست، تاکید می کنم: می توانست، در تحولات دمکراتیک ایران نقش تعیین کننده داشته باشد، امروز به ترمزی در روند این تحولات تبدیل شده است. از نظر من این سازمان امروز از مردم ایران بُریده و متکی به قدرت های جهانی است. با تحولات اجتماعی و خواسته ها و مطالبات مردم بیگانه است. موضع او در مقابل مردم ایران (در داخل یا خارج کشور) بسیار "طلبکارانه" و غیر محترمانه است. چه در رابطه با نیروهای خود یا مردم عادی، ناصادقانه و فریبکارانه عمل می کند. زبان و فرهنگ او برای مردم بیگانه و ناآشنا است. تلاش دارد تا ارزش ها و معیارهای "ایدئولوژیک" درون تشکیلاتی خود را عمومی و همگانی کند. فرهنگ کیش شخصیت را رواج داده و با دگر اندیشی مخالفت می کند. تلاش دارد تا صدای منتقدین، دگرانیشان و مخالفین خود را خفه کرده و با اتهام زنی، به ترور شخصیت مخالفین اقدام می کند. این شیوه ها نقض آشکار حق آزادی بیان و اعلامیه جهانی حقوق بشر است.

رهبری سازمان مجاهدین با شگردهای روانی، مخالفین و جدانشدگان از تشکیلات خود را آنچنان در خود فرو می برد که جرئت و توان سربلند کردن نداشته باشند و از هر طریق تلاش می کند تا عرصه ی سیاسی مبارزه با رژیم را "ملک طلق" خود معرفی کرده و معیارهای خود را برای مبارز بودن یا مبارز نبودن اصل قرار دهد. "خون شهیدان" را وسیله ای برای مشروع جلوه دادن سیاست های خود عنوان می کند. "مقاومت" را معیار مشروعیت خود دانسته و در حالی که در دو دهه گذشته تماما در موضوع دفاعی قرار داشته است، افراد یا نیروهایی که هژمونی او را نپذیرند به همکاری با وزارت اطلاعات متهم می کند و با این رفتار خود یک سنت بیمار گونه اتهام زنی بی پایه و اساس و ترس از بیان عقیده را در جامعه گسترش داده است. در قبال جان نیروهای خود که از این سازمان جدا می شوند غیر مسئولانه رفتار می کند. با سیاست های غلط، جان هزاران نفر از نیروهای خود که در عراق و در "زندان لیبرتی" گرفتار آمده اند را به خطر می اندازد. و ...

به همه ی دلایل فوق، سازمان مجاهدین خلق ایران به رهبری مسعود رجوی نه تنها نمی تواند در تحولات دمکراتیک ایران نقش مثبتی بازی کند، بلکه مانع این تحولات شده و بر سر راه این تحولات ترمز ایجاد می کند.

رهبری این سازمان با "قدیس" کردن خود، از پاسخگوئی در باره رفتار و سیاست های خود خودداری می کند. از این رو هرگونه روشننگری مستند، غیر جانبدارانه و غیر کینه توزانه می تواند به افکار عمومی در شناخت سیاست های این سازمان کمک کند. طرح چنین موضوعاتی نه به دلیل "ضدیت" با این سازمان یا رهبر آن، بلکه به این دلیل ساده است که "آزادی بیان" چنین حقی را مجاز می شمارد. نوشته های من نیز "بر ضد" کسی یا سازمانی نبوده، بلکه تلاشی است برای شکستن دیوار ترس و وحشتی که این سازمان ایجاد کرده است و تأکیدی است برای دفاع از اصل آزادی بیان. اینکه چنین موضوعی خوش آیند کسی باشد، یا نباشد از حقی که من از آن برخوردارم چیزی کم نمی کند.

امیدوارم این نوشته ها به نسل جوان ایران که از سیاست سرخورده و گریزان شده است، کمک کند تا با بخش های تاریکی از تاریخ معاصر سازمان مجاهدین خلق ایران آشنا شده و آشنائی با این سازمان را تنها از زاویه ای که رژیم جمهوری اسلامی تبلیغ و ترویج می کند نبیند. امیدوارم این آشنائی زمینه ای ایجاد کند تا نسل جوان از تجارب هر چند تلخ و دردناک گذشته بیاموزد و با آن نقادانه برخورد کند.

همچنین امیدوارم همزمان سابق من در سازمان مجاهدین خلق ایران و ارتش آزادیبخش ملی ایران از خود بیرون آمده و ناگفته هایشان را منتشر کنند و زمینه ای فراهم کنند تا نسل جدید ایران با تجارب آنها آشنا شود.

امیدوارم انتشار این تجارب پلی برای ارتباط بین نسل جدید و مبارزان دهه شصت شمسی ایجاد کند تا با انتقال تجارب، تحولات آتی سیاسی- اجتماعی در کشورمان را طوری رقم بزنند که فروپاشی نظام جنایتکار جمهوری اسلامی را سریع تر محقق کرده و انتقال حاکمیت به مردم را با خونریزی کمتر همراه کند.

حنیف حیدرنژاد/ قهرمان حیدری

مرداد ۱۳۹۲ / آگوست ۲۰۱۳

اسناد و ضمایم مربوط به عملیات فروغ جاویدان

قطعه نامه ۵۹۸، پذیرش آتش بس و عملیات فروغ جاویدان

http://www.hamneshinbahar.net/article.php?text_id=71

منابع عکس ها: در مواردی که منبع ذکر نشده است، منبع گوگل می باشد